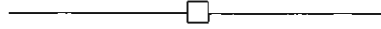


مروج الذهب



جلد دوم

علی بن حسین مسعودی

مروج الذهب

جلد دوم

مترجم

ابوالقاسم پاینده



تهران ۱۳۸۲

سمودی، علی بن حسین. - ۱۳۳۵ق.

[مروج الذهب و معادن الجواهر (فارسی)]

مروج الذهب / تألیف علی بن حسین مسعودی؛ ترجمه ابوالقاسم پاینده. - تهران: شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۷۴.

ISBN 964-445-151-1 (دوره)

ISBN 964-445-150-3 (ج. ۲)

ج. ۲

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.

عنوان روی جلد: مروج الذهب و معادن الجواهر.

چاپ قبلی: شرکت انتشارات علمی و فرهنگی.

ج. ۱، ۲ (چاپ هفتم: ۱۳۸۲).

۱. کشورهای اسلامی -- تاریخ. ۲. ایران -- تاریخ. ۳. اسلام -- تاریخ. ۴. تاریخ جهان -- متون قدیمی تا قرن ۱۴ ق. الف. پاینده، ابوالقاسم، ۱۲۸۷ - ۱۳۶۳، مترجم. ب. شرکت انتشارات علمی و فرهنگی. ج. عنوان: مروج الذهب و معادن الجواهر.

۹۰۹/۰۹۷۶۷۱

DS۳۵/۶۳/۴۱

۱۳۷۴

۶۷۴ - ۶۷۸۶ م

کتابخانه ملی ایران

مروج الذهب (جلد دوم)

نویسنده: علی بن حسین مسعودی

مترجم: ابوالقاسم پاینده

چاپ نخست: ۱۳۴۷

چاپ هفتم: زمستان ۱۳۸۲؛ شمارگان: ۲۰۱۰ نسخه

حروفچینی و آماده سازی: شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

لیتوگرافی و چاپ: شرکت چاپ و نشر علمی و فرهنگی کتیبه؛ صحافی: مهرآئین

حق چاپ محفوظ است.



شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

○ اداره مرکزی: خیابان افریقا، چهارراه حفانی (جهان کودک)، کوچه کمان، پلاک ۲، کد پستی ۱۵۱۷۸

صندوق پستی ۳۶۶ - ۱۵۱۷۵؛ تلفن: ۷۱ - ۸۷۷۲۵۶۹؛ فاکس: ۸۷۷۲۵۷۲

○ مرکز پخش: شرکت بازرگانی کتاب گستر، خیابان افریقا، بین بلوار ناهید و گلشهر، کوچه گلغام، پلاک ۱

کد پستی ۱۹۱۵۶؛ تلفن: ۲۰۱۹۷۹۵؛ تلفکس: ۲۰۵۰۳۲۶

○ فروشگاه یک: خیابان انقلاب - روبروی در اصلی دانشگاه تهران؛ تلفن: ۶۴۰۰۷۸۶

فهرست مندرجات

۱	ذکر خلافت حسن بن علی بن ابی طالب (ع) و شمه‌ای از اخبار و سرگذشت او
۷	ذکر دوران معاویة بن ابی سفیان و شمه‌ای از اخبار و سرگذشت و اتفاقات کم نظیر و اعمال او
۳۳	ذکر شمه‌ای از اخلاق و سیاست و نکاتی از اخبار جالب معاویه
۵۴	ذکر اصحاب و مدح ایشان و علی و عباس و فضیلت ایشان
۵۷	ذکر روزگار یزید بن معاویة بن ابی سفیان
۵۸	ذکر مقتل حسین بن علی بن ابی طالب (ع) و کسانی که از خاندان و شیعیان با وی کشته شدند
۶۷	ذکر نام فرزندان علی بن ابی طالب (ع)
۶۹	ذکر شمه‌ای از اخبار یزید و سیرت او و بعضی نوادر اعمالش
۷۷	ذکر روزگار معاویة بن یزید بن معاویه و مروان بن حکم و مختار بن ابی عبید و عبدالله بن زبیر و شمه‌ای از اخبار و سیرت آنها و بعضی حوادثی که در روزگارشان بود
۹۵	ذکر روزگار عبدالملک بن مروان
۹۶	ذکر شمه‌ای از اعمال و سیرت عبدالملک و حوادث ایام و نوادر اخبار او
۱۲۹	ذکر شمه‌ای از اخبار و خطبه‌های حجاج و بعضی اعمال وی
۱۵۹	ذکر روزگار ولید بن عبدالملک
۱۶۰	ذکر شمه‌ای از اخبار و سیرت ولید و حوادث حجاج در ایام او
۱۷۶	ذکر روزگار سلیمان بن عبدالملک
۱۷۷	ذکر شمه‌ای از اخبار و سیرت سلیمان
۱۸۵	ذکر خلافت عمر بن عبدالعزیز بن مروان بن حکم
۱۸۶	ذکر شمه‌ای از اخبار و سیرت و زهد عمر بن عبدالعزیز
۱۹۸	ذکر روزگار یزید بن عبدالملک بن مروان
۱۹۹	ذکر شمه‌ای از اخبار و سیرت یزید و مختصری از حوادث روزگار وی
۲۰۷	ذکر روزگار هشام بن عبدالملک بن مروان
۲۰۸	ذکر شمه‌ای از اخبار و سیرت هشام

- ۲۱۵ ذکر روزگار ولید بن یزید بن عبدالملک بن مروان
- ۲۱۶ ذکر شمه‌ای از اخبار وسیرت ولید بن یزید
- ۲۲۳ ذکر روزگار یزید و ابراهیم پسران ولید بن عبدالملک بن مروان
- ۲۲۴ ذکر شمه‌ای از حوادث روزگار یزید و ابراهیم
- ۲۳۱ ذکر سبب عصبیت و اختلاف ما بین تزاریه و یمانیه
- ۲۳۶ ذکر روزگار مروان بن محمد بن مروان بن حکم ملقب به جمعی
- ۲۳۸ ذکر مدت زمان و سالهایی که بنی‌امیه حکومت داشتند
- ۲۴۱ ذکر دولت عباسی و شمه‌ای از اخبار مروان و کشته شدن و مختصری از جنگها
و سرگذشت او
- ۲۵۵ ذکر خلافت ابوالعباس عبدالله بن محمد سفاح
- ۲۵۶ ذکر شمه‌ای از اخبار وسیرت و نکاتی از حوادث ایام سفاح
- ۲۸۴ ذکر خلافت ابوجعفر منصور
- ۲۸۵ ذکر شمه‌ای از اخبار و سرگذشت و مختصری از حوادث ایام منصور
- ۳۱۳ ذکر خلافت مهدی محمد بن عبدالله بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس
- ۳۱۵ ذکر شمه‌ای از اخبار و سرگذشت مهدی و نکاتی از احوال روزگار او
- ۳۲۹ ذکر خلافت موسی هادی
- ۳۳۰ ذکر شمه‌ای از اخبار و سرگذشت و نکاتی از حوادث ایام موسی
- ۳۴۱ ذکر خلافت هارون الرشید
- ۳۴۲ ذکر شمه‌ای از اخبار و سرگذشت هارون الرشید و مختصری از حوادث ایام او
- ۳۷۰ ذکر شمه‌ای از اخبار برمکیان و حوادث ایامشان
- ۳۸۸ ذکر خلافت محمد امین
- ۳۸۹ ذکر شمه‌ای از اخبار و سرگذشت امین و مختصری از حوادث ایام وی
- ۴۱۷ ذکر خلافت مأمون
- ۴۱۸ ذکر شمه‌ای از اخبار و سرگذشت مأمون و مختصری از حوادث ایام او
- ۴۵۹ ذکر خلافت معتصم
- ۴۶۰ ذکر شمه‌ای از اخبار و سرگذشت معتصم و مختصری از حوادث ایام او
- ۴۷۸ ذکر خلافت الواثق بالله
- ۴۷۹ ذکر شمه‌ای از اخبار و سرگذشت الواثق بالله و مختصری از حوادث ایام او
- ۴۹۵ ذکر خلافت المتوکل علی‌الله
- ۴۹۶ ذکر شمه‌ای از اخبار و سرگذشت المتوکل و مختصری از حوادث ایام او
- ۵۳۶ ذکر خلافت المنتصر بالله
- ۵۳۷ ذکر شمه‌ای از اخبار و سرگذشت منتصر و مختصری از حوادث ایام او

۵۵۰	ذکر خلافت المستعین بالله
۵۵۱	ذکر شمه‌ای از اخبار و سرگذشت المستعین و مختصری از حوادث ایام او
۵۶۹	ذکر خلافت المعتمد بالله
۵۷۰	ذکر شمه‌ای از اخبار و سرگذشت المعتمد و مختصری از حوادث ایام او
۵۸۳	ذکر خلافت المهتدی بالله
۵۸۴	ذکر شمه‌ای از اخبار و سرگذشت المهتدی بالله و مختصری از حوادث ایام او
۵۹۸	ذکر خلافت المعتمد بالله و شمه‌ای از اخبار و سرگذشت و مختصری از حوادث ایام او
۶۲۷	ذکر خلافت المعتضد بالله و شمه‌ای از اخبار و سرگذشت و مختصری از حوادث ایام او
۶۶۷	ذکر خلافت المکفئی بالله و شمه‌ای از اخبار و سرگذشت و مختصری از حوادث ایام او
۶۷۹	ذکر خلافت المقتمد بالله و شمه‌ای از اخبار و سرگذشت و مختصری از حوادث ایام او
۶۹۴	ذکر خلافت القاهر بالله و شمه‌ای از اخبار و سرگذشت و مختصری از حوادث ایام او
۷۰۲	ذکر خلافت الراضی بالله و شمه‌ای از اخبار و سرگذشت و مختصری از حوادث ایام او
۷۱۵	ذکر خلافت المنقئی بالله و شمه‌ای از اخبار و سرگذشت و مختصری از حوادث ایام او
۷۲۸	ذکر خلافت المستکفی بالله و شمه‌ای از اخبار و سرگذشت ایام او
۷۴۰	ذکر خلافت المطیع لله
۷۵۵	ذکر دومین مختصر تاریخ از هجرت تا این روزگار
۷۵۷	ذکر روزگار بنی مروان
۷۵۸	ذکر خلیفگان بنی عباس
۷۶۱	تاریخ سالهای خلافت
۷۶۳	ذکر نام کسانی که از آغاز اسلام تا به سال سیصد و سی و پنجم امارت حج داشته‌اند
۷۷۷	فهرست اعلام جلد اول
۸۵۷	فهرست اعلام جلد دوم

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

الحمد لله حق حمده و صلاته و سلامه

علی سیدنا محمد و آله و صحبه و جنده

ذکر خلافت حسن بن علی بن ابی طالب رضی الله عنهما

آنگاه با حسن بن علی بن ابی طالب دو روز پس از وفات پدرش در کوفه در ماه رمضان سال چهارم بیعت کردند و او عاملان خویش را به سیاهبوم و جبل فرستاد. حسن عبدالرحمن بن ملجم را بترتیبی که یاد کردیم بقتل رسانید آنگاه معاویه از پس صلح با حسن پنج روز مانده از ماه ربیع الاول سال چهارم در کوفه در آمد. وفات حسن در سن پنجاه و پنج سالگی بسبب مسمومیت بود و در بقیع با مادرش فاطمه دختر پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم دفن شد، والله ولی التوفیق.

ذکر شمه ای از اخبار و سرگذشت او رضی الله عنه

جعفر بن محمد از پدرش از جدش علی بن حسین بن علی بن ابی طالب رضی الله عنهم نقل کرده گوید: وقتی عمویم حسن بن علی مسموم شده بود، حسین بنزد وی رفت و او برای حاجت انسانی برون شد و باز آمد و گفت: چند بار مسموم شده بودم و هیچ کدام مثل این نبود. يك پاره از کبد خود را برون انداختم و آنرا با چوبی که به دست داشتم زیر و رو کردم. حسین بدو گفت: «برادر کی ترا مسموم

کرد؟» گفت: «منظورت از این سؤال چیست؟ اگر همان باشد که من گمان میبرم خدا سزایش را میدهد و اگر غیر او باشد نمیخواهم از بی گناهی بسبب من بازخواست کنند» و از آن پس سه روز بیشتر نبود و وفات یافت رضی الله عنه .

گویند: زن وی جعده دختر اشعث بن قیس کندی او را مسموم کرد، زیرا معاویه کس پیش او فرستاده بود که اگر برای قتل حسن حيله کردی صد هزار درهم برایت میفرستم و ترا برای یزید میگیرم. بدینجهت او را مسموم کرد و چون حسن در گذشت معاویه پول را فرستاد و پیغام داد که مازندگی یزید را دوست داریم اگر چنین نبود ترا برای او میگرفتیم .

گویند: حسن هنگام مرگ گفته بود: «شربت وی کارگر افتاد و به آرزوی خود رسید. بخدا بوعده خود وفا نخواهد کرد و سخن او راست نیست.» نجاشی شاعر که شیعه علی بود در باره کار جعده ضمن شعری مفصل گوید: «ای جعده چون زن نوحه گر داغ دیده بر او اشک بریز و خسته مشو که در همه جهان از برهنه و پاپوش دار پرده برچون او بی نکشیدند.» و یکی دیگر از شیعه علی رضی الله عنه در این باره گوید: «صبوری کن که مرگ پیمبر و کشته شدن وصی و حسین و مسموم شدن حسن تسلیتی است که غمهای سخت دیگر را می برد.»

مسعودی گوید: «در کتاب الاخبار ابوالحسن علی بن محمد بن سلیمان نوفلی دیدم که از صالح بن علی بن عطیه اصم نقل کرده گوید: عبدالرحمن بن عباس هاشمی از ابوعون صاحب الدوله از محمد بن علی بن عبدالله بن عباس از پدرش از جدش از عباس بن عبدالمطلب نقل کرده که گفته بود: «نزد پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم بودم که علی بن ابی طالب بیامد و چون او را بدید برویش لبخند زد. گفتم: «ای پیغمبر خدا، به روی این پسر لبخند میزنی؟» گفت: «ای عموی رسول الله، بخدا که خداوند بیشتر از من او را دوست دارد. نسل همه پیمبران از پشت خودشان بود، اما نسل من از پشت این خواهد بود. وقتی روز قیامت شود مردم را به نام خودشان و نام

مادرشان بخوانند که خدا نمی خواهد رسوا شوند مگر این وشیعۀ او که بنام خود و نام پدرشان خوانده میشوند زیرا نسبشان صحیح است.»

وقتی حسن را به خاک سپردند محمد بن حنفیه برادرش بر قبرش ایستاد و گفت: «اگر زندگیت عزیز بود مرگت غم انگیز بود. چه نکوست روحی که در کفن تو است و چه خوب کفنی است کفنی که تن ترا پوشانیده است! و چرا چنین نباشد که تو باقیمانده هدایت و خلف اهل تقوی و پنجم اصحاب کسائی. دستهای حق ترا از تقوی غذا داده و از پستانهای ایمان شیر نوشیدی و در پناه اسلام تربیت یافتی و در زندگی و مرگ پا کیزه ای، ولی جانهای ما از فراق تو آرام ندارد. ای ابو-محمد، خدایت رحمت کند.»

و در صورت دیگر از روایتها از اخبار اهل بیت دیده ام که محمد بر قبر وی ایستاد و گفت: «ای ابو محمد، اگر زندگیت پا کیزه بود مرگت مصیبتی سخت بود و چرا چنین نباشد که تو پنجم اهل کسا و پسر محمد مصطفی و پسر علی مرتضی و پسر فاطمه زهرا و پسر شجره طوبی بوده ای.» آنگاه وی شعری بدین مضمون خواند: «چگونه روغن بسر بزخم و آسوده سر کنم که چهره تو بجاك است و جامه بتن نداری. مادام که کبوتری از درختی نوحه کند و بر درختان حجاز شاخی سبز شود بر تو اشک میریزم. تو غریبی هستی که جاك حجاز ترا ببر گرفته است و هر-که زیر جاك باشد غریب است.»

در یکی از کتابهای تاریخ ضمن اخبار حسن و معاویه دیده ام که در بازه خلافت حسن خبر صحیح از پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم آمده که: «پس از من سی سال خلافت خواهد بود» زیرا ابو بکر صدیق رضی الله عنه دو سال و سه ماه و هشت روز خلافت کرد و عمر رضی الله عنه ده سال و شش ماه و چهار روز و عثمان رضی الله عنه یازده سال و یازده ماه و بیست و سه روز و علی رضی الله عنه چهار سال و هفت ماه و یک روز کم و حسن رضی الله عنه هشت ماه و ده روز که این سی سال تمام میشود.

محمد بن جریر طبری از محمد بن حمید رازی از علی بن مجاهد از محمد بن اسحاق از فضل بن عباس بن ربیعہ نقل کرده که گفته بود: عبدالله بن عباس بر معاویہ وارد شدہ بود، گوید: «من در مسجد بودم کہ معاویہ در قصر خضرا تکبیر گفت و اهل قصر تکبیر گفتند پس از آن اهل مسجد بہ پیروی از اهل خضرا تکبیر گفتند و فاختہ دختر قرظہ ابن عمرو بن نوفل بن عبد مناف ازدوری کہ داشت برون شد و گفت: «ای امیر المؤمنین خدایت مسرور دارد چه خبری رسیدہ کہ خرسند شدہ ای؟» گفت: «مرگ حسن بن علی.» فاختہ گفت: «انا لله و انا الیه راجعون.» آنگاہ بگریست، معاویہ گفت «خوب میکنی گریہ می کنی کہ او شایستہ بود کہ براو گریہ کنند.» آنگاہ خبر بہ ابن عباس رضی اللہ عنہما رسید و بنزد معاویہ آمد کہ گفت: «ای ابن عباس شنیدم حسن درگذشتہ است» گفت: «برای همین تکبیر میگفتی؟» گفت: «بلی.» گفت: بخدا مرگ او مرگ ترا بتأخیر نیندازد و گوراو گورترا نبندد. اگر مصیبت اورا می بینیم پیش از او نیز مصیبت سرور پیغمبران و پیشوای پرهیز گاران و فرستادہ خدای جهانان را دیدہ ایم و بعد از او مصیبت سرور اوصیا را دیدہ ایم. خدا این مصیبت را جبران کند و این محنت را ببرد.» گفت: «ای ابن عباس وای بر تو کہ هر وقت بسا تو سخن میکنم آماده ای.»

در کتاب دیگر هست کہ: وقتی حسن صلح کرد معاویہ در قصر خضرا تکبیر گفت و اهل قصر تکبیر گفتند و اهل مسجد نیز بہ پیروی اهل قصر تکبیر گفتند و فاختہ دختر قرظہ ازدوری کہ داشت برون شد و گفت: «ای امیر المؤمنین، خدایت مسرور دارد چه خبری بتورسیدہ است؟» گفت: «قاصد خبر صلح و اطاعت حسن را آورد و من سخن پیغمبر خدا را صلی اللہ علیہ وسلم بیاد آوردم کہ فرمود: «این پسر من سرور اهل بہشت است و خدا بوسیله او دو گروه بزرگ از مؤمنان را بصلح میآورد، و خدا را ستایش کردم کہ گروه مرا یکی از آن دو گروه قرارداد.» و چون حسن بسبب اختلاف کوفیان و حوادثی کہ بود صلح کرد عمرو بن-

عاص بمعایه گفت، و این در کوفه بود، که بگوید: حسن بر خیزد و برای مردم سخن گوید. معاویه این را خوش نداشت و گفت: «نمیخواهم بامردم سخن گوید.» عمرو گفت: ولی من میخواهم کند گفتاری او آشکار شود که در باره چیزهایی سخن می کند که نمیداند چیست، و همچنان اصرار کرد تا معاویه پذیرفت. پس از آن معاویه برون آمد. و بامردم سخن گفت: و یکی را بگفت تا حسن بن علی را ندا کند. حسن بنزداو آمد. معاویه گفت: «ای حسن بر خیز و بامردم سخن کن.» حسن برخاست و بی درنگ شهادت بزبان راند، آنگاه گفت: «ای مردم خدا شما را به وسیله سابق ماهدایت کرد و خون شما را به وسیله لاحق ما حفظ کرد. این کار مدتی دارد و دنیا دست بدست می رود. خدا عز و جل به پیمبر خود محمد صلی الله علیه و سلم گوید: بگو من چه میدانم که آنچه بشما وعده داده اند نزدیک است یا دور. خدا گفتار بلند را داند و آنچه را مکتوم دارید نیز داند. من چه میدانم شاید تأخیر آن برای آزمایش شماست و که تا مدتی بر خوردار شوید.» آنگاه ضمن سخن خود گفت: «ای مردم کوفه، اگر از هیچ چیز حیرت نمی کردم از سه کار شما حیرت کردم: اینکه پدرم را کشتید و اثاث مرا غارت کردید و بشکم من ضربت زدید. من بامعاویه بیعت کرده ام شما نیز مطیع او باشید.»

مردم کوفه خیمه گاه و اثاث حسن را غارت کرده بودند و با خنجر بشکم او زخم زده بودند و چون معلوم داشت که چه وضعی پیش آمده است بصلح تسلیم شد. یک بار علی رضی الله عنه بیمار شده بود و به پسر خود حسن رضی الله عنه گفت امامت نماز جمعه را بعهده گیرد. وی بمنبر رفت و حمد خدا گفت و ثنای او کرد، سپس گفت: «خدا هر پیمبری فرستاد برای او سردار و گروه و خاندانی نهاد. بخدایی که محمد را بحق به پیمبری فرستاد، هیچکس در حق ما اهل بیت نقصانی نیارد مگر خدا همانند آنرا از عمل وی نقصان دهد، و حادثه ای بر ضد ما رخ ندهد مگر آنکه سرانجام کار بنفع ما باشد و بزودی خبر آنرا خواهید دانست.»

وهم از خطبه‌هایی که حسن در روزگار خود خوانده بود این بود که گفت: «ما دسته‌رستگار خدا و کسان نزدیک پیغمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم و اهل خاندان پاک و پاکیزه او و یکی از دو وزنه که پیغمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم بجا گذاشت هستیم و زنه دیگر کتاب خداست که شرح همه چیز در آن هست و باطل از پیش و پس بدان در نیاید و در همه چیز اعتماد بدانست و ما از تأویل آن بیخبر نیستیم بلکه حقایق آنرا به یقین میدانیم. پس اطاعت ما کنید که اطاعت ما واجب است که قرین اطاعت خدا و پیغمبر و کارداران است. اگر در چیزی خلاف کردید آنرا بخدا و پیغمبر او ارجاع کنید. اگر آنرا به پیغمبر و کارداران خویش رجوع می‌کردند، کسانی که کیفیت آن می‌جویند مطلب را از آنها فرا می‌گرفتند. می‌دادا بصدای شیطان گوش— دهید که او دشمن آشکار شماست و چون دوستان شیطان میشوید که به آنها گفت: امروز از این مردم کسی بر شما غالب شدنی نیست و من پناهدار شمایم، و چون دو گروه باهم برخورد کردند روی گردانید و گفت: من از شما بیزارم که من چیزی می‌بینم که شما نمی‌بینید آنگاه دستخوش نیزه و شمشیر و گرز و تیر شوید و از آن پس کسی که از پیش ایمان نیاورده و در ایمان خود خیری نیندوخته، ایمانش سودش ندهد و خدا بهتر داند.»

ذکر دوران معاویة بن ابی سفیان

در شوال سال چهل و یکم در بیت المقدس با معاویه بیعت کردند و دوران او نوزده سال و هشت ماه بود و در رجب سال شصت و یکم در هشتاد سالگی در گذشت، و در دمشق نزدیک باب الصغیر بخاک رفت و تا کنون یعنی بسال سیصد و سی و دو بر سر قبر او میروند. بر سر قبر خانه‌ای هست که هر روز دوشنبه و پنجشنبه گشوده میشود.

ذکر شمه‌ای از اخبار و سرگذشت و اتفاقات کم نظیر و اعمال او

بسال پنجاه و سوم معاویه، حجر بن عدی کندی را بکشت و او نخستین کسی بود که در اسلام، دست بسته کشته شد. زیاد او را با نه تن از یارانش که اهل کوفه بودند و چهار تن از غیر کوفه، سوی دمشق فرستاد و چون بچندمیلی کوفه رسید دخترش که همه اعقاب حجر از نسل اوست اشعاری بدین مضمون بخواند:

«ای ماه نورانی بالا برو، شاید حجر را ببینی که راه می‌پیماید. بسوی معاویه این حرب می‌رود تا او را بکشد و بدروازه دمشق بیاویزد و کسر کس‌ها از چانه او بخورند، امیر چنین پنداشته است. ای حجر بن عدی سلامت و شادمان باش. از سر-

نوشت علی و از پیری که در دمشق می‌گردد بر تو بی‌مانا کم، ای کاش حجر بمرگ طبیعی بمیرد و چون شتر اورانکشند، اگر بمیرد هر سال از قومی سرانجام مردنی است.»

و چون حجر بمرج عنبرا، در دوازده میلی دمشق رسید برید از پیش رفته و خبر ایشان را بمعاویه رسانیده بود و او مردی یک چشم را سوی آنها فرستاد. وقتی مرد یک چشم نزدیک حجر و یاران او رسید یکی از آنها گفت: «اگر فال درست باشد او یک نیمه ما را میکشد و باقی نجات می‌یابند، بدو گفتند: «از کجا فهمیدی؟» گفت: «مگر نمی‌بینید این شخص که می‌آید یک چشم ندارد؟» وقتی بنزد آنها رسید به حجر گفت: «ای سرور ضلال و منبع کفر و طغیان و دوستدار ابوتراب! امیر المؤمنین بمن فرمان داده است ترا بایارانت بکشم مگر آنکه از کفر خویش برگردید و رفیقان را لعن کنی و از او بیزاری جوئید، حجر و جماعتی از همراهان وی گفتند: «تحمل شمشیر تیز آسانتر از اینست که تو می‌گویی و به پیشگاه خدا و حضور پیمبر و وصی او رفتن، بنظر ما بهتر از به جهنم رفتن است»، و یک نیمه از کسانی که همراه وی بودند بیزاری کردن از علی را پذیرفتند. وقتی حجر را برای کشتن پیش آوردند گفت: «بگذارید دور کعبت نماز کنم» و نماز خود را طول داد، بدو گفتند «از ترس مرگ بود؟» گفت: «نه، ولی هرگز برای نماز شستشو نکردم مگر آنکه نماز کردم و هرگز نمازی چنین آسان نکردم و چرا بی‌مانا ک نباشم که قبر حفر شده و شمشیر کشیده و کفن آماده رامی‌بینم.» آنگاه پیش آمد و گلویش را بردیدند و دیگر یارانش که با گفته او موافقت داشتند بدو پیوستند. گویند کشته شدن آنها بسال پنجاهم بود.

گویند: «عدی بن حاتم طائی، بنزد معاویه رفت و معاویه بدو گفت: «کس و کار چه شد؟» منظورش فرزندان او بود. گفت: «همراه علی کشته شدند.» گفت: «با تو منصفانه رفتار نکرد که فرزندان ترا بکشتن داد و فرزندان خود او بجا ماندند.» عدی گفت: «تو نیز با علی منصفانه رفتار نکردی که کشته شد و تو بعد از او زنده ماندی.» معاویه گفت: «هنوز یک قطره از خون عثمان بجا مانده که جز خون یکی از اشراف یمن

آنرا محو نمیکند.» عدی گفت: «بخدا دلپای ما که بوسیله آن ترا دشمن داشته‌ایم در سینه‌های ما بجاست و شمشیرهای خود را که بوسیله آن با تو جنگیده‌ایم بر دوش داریم، اگر حیلۀ را چهار انگشت سوی ما برانی ما شررايك قدم بسوی تو میرانیم، بخدا قطع گلو و تپش دل برای ما آسانتر از آنست که بد گوئی علی را بشویم. ای معاویہ شمشیر را بشمشیردار بده.» معاویہ گفت: «این سخنان حکمت است آنرا بنویسید» و رو به عدی کرد و با اوسخن همی گفت، گوئی که وی اصلاً سخنی نگفته بود.

گویند: عمرو بن عثمان بن عفان و اسامه بن زید آزاد شده پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم در باره زمینی دعوی بحضور معاویہ بردند. عمرو به اسامه گفت: «گویا تو مرادشمن میداری» اسامه گفت: «از وابستگی تو بنسب من شاد نیستم.» آنگاه مروان ابن حکم ازجا برخاست و پهلوی عمرو بن عثمان نشست، حسن نیز برخاست و پهلوی اسامه نشست. سعید بن عاص نیز برخاست و پهلوی مروان نشست. حسین نیز برخاست و پهلوی حسن نشست. عبدالله بن عامر نیز برخاست و پهلوی سعید نشست. عبدالله جعفر نیز برخاست و پهلوی حسین نشست. عبدالرحمن بن حکم نیز برخاست و پهلوی ابن عامر نشست. عبدالله بن عباس نیز برخاست و پهلوی ابن جعفر نشست. و چون معاویہ این را بدیدو گفت: «شتاب مکنید، من حضور داشتم که پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم این زمین را با اسامه داد» و هاشمیان برخاستند و فیروز بیرون رفتند. امویان بمعواویہ گفتند «چرا ما را صلح ندادی؟» گفت: «ولم کنید بخدا هر وقت چشمان آنها را زیر خودهای صفین بیاد می‌آورم عقلم آشفته میشود، آغاز جنگ پیچ پیچ است و میانۀ آن شکایت است و آخر آن بلیه است. و اشعار امرؤ القیس را که سابقاً در همین کتاب ضمن اخبار عمر آورده‌ایم به تمثیل خواند که اول آن چنین است: «جنگ در آغاز چون زن جوانیست که با زینت خود بشخص نادان نزدیک میشود» پس از آن گفت: «آنچه در دلهاست جنگ را پدید می‌آورد و حادثۀ بزرگ

از کار کوچک میزاید» و به تمثیل، شعری خوانند که مضمون آن چنین است:
 «بسا باشد که کوچک به بزرگ پیوسته شود، شتر بزرگ از بچه شتر میآید
 و نخل بزرگ از نهال کوچک برمیآید».

مسعودی گوید: وقتی معاویه مصمم شد زیاد را به ابی سفیان پیوستگی دهد،
 و این سال چهل و چهارم بود، زیاد بن اسماء حرمازی و مالک بن ربیع سلولی و
 منزربن زبیر بن عوام، پیش او شهادت دادند که ابوسفیان گفته بود: «زیاد پسر اوست»
 و هنگامی که زیاد را بنزد عمر بن خطاب یاد کرده بودند ابوسفیان به علی علیه السلام
 گفته بود:

«بخدا ای علی، اگر ترس از دشمنی که مرا می بیند نبود صخر بن حرب کار
 خود را روشن میکرد و از زیاد رو گردان نبود، ولی از پنجه ای که بلیه و تبعید از
 آن میزاید بیم دارم، که مدتهاست نگران ثقیف و میوه قلب خویش را میان آنها
 وا گذاشته ام». پس از آن یقین وی بشهادت ابومریم سلولی که آغاز کار را از همه
 کس نیک تر میدانست بیشتر شد، که ابومریم در ایام جاهلیت ابوسفیان را با سمیه
 مادر زیاد برای زنا فراهم آورده بود. سمیه از زنان معروفه طایف بود که پرچم داشت و
 بحارث بن کلدیه باج فحشا میداد و در طایف در محله ای که فاحشگان اقامت داشتند
 برون قلعه، در کوی که بنام کوی فاحشگان معروف بود، منزل داشت.

سبب ادعای معاویه بطوریکه ابو عبیده معمر بن مثنی نقل کرده آن بود که
 وقتی سهل بن حنیف را از فارس برون کردند، علی حکومت آنجا را به زیاد داد و
 زیاد دسته های مختلف آنجا را بجان هم انداخت تا بر فارس غلبه یافت و در نواحی
 آن سفر همی کرد تا کار ولایت بسامان رسید. پس از آن علی حکومت استخر را بدو
 داد و معاویه به تهدید زیاد برخاست. بسر بن اوطاة نیز عبیدالله و سالم دو پسر او را
 بگرفت و بدون نوشت و قسم خورد که اگر برنگردد و مطیع معاویه نشود آنها را
 خواهد کشت معاویه نامه ای به بسر نوشت که متعرض پسران زیاد نشود و به زیاد

توشت که مطیع او شود تا او را بحکومتش باز گرداند. زیاد نیز پیش معاویة رفت و با وی به مال و زیوری مصالحه کرد. پس از آن معاویة بدو گفت که با وی هم پیمان شود، اما زیاد نپذیرفت. مغیره بن شعبه به زیاد پیش از آنکه بنزد معاویة رود گفته بود: «چیزهای کوچک را رها کن و به کار اصلی پرداز. هیچکس جز حسن بن علی دعوی خلافت ندارد، که او نیز با معاویة صلح کرده است و پیش از آنکه کار استقرار گیرد بهره خود را بگیر.» زیاد بدو گفت: «بنظر تو چه کنم؟» گفت: «بنظر من باید نسب خود را با او پیوند دهی و ریسمان خود را با او یکی کنی و گوش بحرف مردم ندهی.» زیاد گفت: «ای پسر شعبه چگونه چوبی را جز در محل روئیدن آن بکارم که نه آبی هست که آنرا زنده نگهدارد و نه ریشه‌ای که آنرا سیراب کند.» پس از آن زیاد مصمم شد ادعا را بپذیرد و رای ابن شعبه را پذیرفت. جویریة دختر ابوسفیان بفرمان برادر خود کس بدعوت او فرستاد زیاد بیامد و او اجازه ورود داد و در حضور زیاد موی خود را نمایان کرد و گفت: «تو برادر من هستی. ابومریم بمن گفته است.» پس از آن معاویة وی را بمسجد برد و مردم را فراهم آورد و ابومریم سلولی بپاخاست و گفت: «شهادت میدهم که ابوسفیان در جاهلیت بطائف آمد و من شرا بفروش بودم بمن گفت: «فاحشه‌ای برای من بیار.» پیش اورفتم و گفتم «جز سمیه کنیز حارث بن کلدۀ چیزی پیدا نکردم» گفت: «با آنکه بدبو و کثیف است بیارش.» زیاد گفت: «ابومریم! یواش، ترا برای شهادت آورده‌اند نه برای ناسزا گفتن» ابومریم گفت: «اگر مرا معاف داشته بودید بهتر بود، من آنچه دیده‌ام میگویم. بخدا آستین لباس او را گرفتم و من در را بروی آنها بستم و حیرت زده نشستم و طولی نکشید که ابوسفیان برون آمد و عرق پیشانی خود را پاک میکرد، گفتم: «ابوسفیان چطور بود؟» گفت «ای ابومریم زنی مثل آن ندیده‌ام حیف که پستانهایش شل است و دهانش بو میدهد.» زیاد برخاست و گفت: «ای مردم، آنچه را این شاهد گفت شنیدید و من درست و نادرست آنرا نمیدانم. عیبید برای من مری

خوب و سرپرست شایسته‌ای بود و شهود آنچه میگویند بهتر دانند. « آنگاه یونس ابن عبید که برادر صغیر دختر عبید بن اسد بن علاج ثقفی بود و صغیر خواهر او وابسته سمیه بود بپاخواست و گفت: «ای معاویه، پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم حکم کرده که فرزند متعلق به بستر است و نصیب زناکار سنگ است و تو برخلاف کتاب خدا و سنت پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم، بشهادت ابو مریم در باره زنا ابوسفیان حکم میکنی که فرزند متعلق به زناکار است و نصیب بستر سنگ است؟ » معاویه گفت: «ای یونس، بخدا اگر بس نکنی روز گاری بسرت می آورم که در داستانها بنویسند. » گفت: «مگر نه آنوقت پیش خدا میروم:» گفت: «چرا» گفت: «از خدا آمرزش میخواهم.»

عبدالرحمن بن حکم در این باب شعری بدین مضمون گفت و بقولی شعر از یزید ابن مفرغ حمیری است. «برای معاویه پسر حرب، از مرد یمنی پیام ببر: چرا از اینکه بگویند پدرت غنیف بود خشمگین میشوی و دوست داری بگویند پدرت زناکار بوده است! شهادت میدهم که خویشاوندی تو با زیاد چون خویشاوندی فیل با بچه الاغ است.»

و هم خالد نجاری در باره زیاد و برادرانش شعری گفته بدین مضمون: «زیاد و نافع و ابوبکره از همه عجایب عجیبتند. سه مرد از شکم یک زن آمده‌اند، این یکی بطوریکه میگویند قرشی است، آن یکی غلام آزاد شده و آن یکی عرب نژاد است.»

و چون علی کرم الله وجهه کشته شد، معاویه از روز صغیر نسبت به هاشم بن عتبّه بن ابی وقاص و پسرش عبدالله بن هاشم کینه داشت. وقتی معاویه زیاد را بحکومت عراق منصوب داشت بدو نوشت: «اما بعد عبدالله بن هاشم بن عتبّه را بگیر و دست او را بگردنش ببند و سوی منش بفرست.» زیاد نیز او را به غلبسته بدمشق فرستاد. زیاد او را شبانه در منزلش که به بصره بود غافلگیر کرده بود. وقتی او را بنزد معاویه

بردند عمرو بن عاص پیش روی بود معاویة بعمر و عاص گفت: «این را میشناسی؟» گفت «نه» گفت: «همین است که پدرش روز صفین میگفت: «من جان خویش را که رنجور شد و مرا بسیار ملامت کرد، بفروختم، مرد يك چشم برای قوم خویش احترام میجوید و چندان زنده مانده که ملول شده است، میبایست یا بکشد یا کشته شود آنها را با نیزه شل میکنم که نعمت رفته بنزد من دلپسند نیست»

و عمرو بتمثیل گفت: «تواند که بر زباله زمین چراگاه روید اما کینه دلها همچنان که بوده است بجا خواهد ماند، ای امیر مؤمنان، این مکار را رها مکن و جانش را بگیر و مگذار به عراق باز گردد که از نفاق باز نخواهد ایستاد که مردم عراق اهل مکر و خلافند و بروز ستیز دار و دسته شیطانند. اورا هوسی است که پیرو آن خواهد بود و اعتقادی دارد که اورا بطغیان میکشاند و یارانی دارد که پشتیبانی او خواهند کرد و سزای بدی، بدی همانند آنست.» عبدالله گفت: «ای عمرو، اگر کشته شوم مردی هستم که قومش او را رها کرده اند و مرگش در رسیده است. چرا وقتی از پیکار رخ تافته بودی و ما ترا بجنگ میخواندیم و تو چون دده سیاه و گوسفند در بند به گرم منجلاب و سوراخ زمین پناه میبردی و قدرت دفاع نداشتی چنین سخن نمیگفتی؟» عمرو گفت: «بخدا در دامی سخت افتاده ای و گمان ندارم از چنگال امیر مؤمنان رها توانی شد.» عبدالله گفت: «بخدا ای پسر عاص، تو هنگام گشادگی مغرور، هنگام جنگ ترسو، بوقت فرار سبکرو و بوقت هموردی بزدلی، و چون چوب شکسته در گذرگاه سیل سرو صدا میکنی و بخیر تو امیدی نیست. چرا وقتی با مردمی که در کودکی خشونت ندیده و در بزرگی سختی نکشیده بودند و دستهای نیرومند و زبانهای گشاده داشتند و مانع کجروی و دافع سختی و رافع ملت و مایه شفای علیل و عزت ذلیل بودند، روبرو بودی چنین نمیگفتی؟» عمرو گفت: «بخدا قدرت را آنروز که از هول جنگ در تب و تاب بود دیده ام.» عبدالله گفت: «ای عمرو، ما ترا و سخنانت را آزموده ایم و دانیم که زبانت خیانت گرو دروغ گوست.

با مردمی نشسته‌ای که ترانمی‌شناسند و با سپاهی بوده‌ای که ترا نیازموده‌اند. اگر جز در میان شامیان سخن گوئی عقلت آشفته شود و زبانت بگیرد و پاهایت چون کسی که باری سنگین بدوش دارد، بلرزد. «معاویه گفت: «بس کنید.» و بگفت تا عبدالله را رها کنند. عمرو بنه معاویه گفت: «دستوری دوزاندیشانه بتو دادم و نافرمانی من کردی. کد کشتن ابن هاشم توفیقی بود، ای معاویه، مگر پدر او همان نبود که بروز جنگ بیاری علی برخاست و بازننگشت تا از خون ما جویها روان کرد، این پسر اوست و انسان همانند پدر خویش است. زود باشد که درباره او پشیمان شوی!

عبدالله بجواب او گفت: «ای معاویه، عمرو دستخوش کینه تسکین ناپذیر خود شده است. ای پسر هند او زای بقتل من میدهد و رای وی مانند ملوک عجم است. ولی آنها سیر خود را اگر هم پیمان مسالمت را از او دریغ می‌داشتند نمیکشند: ما بروز صفین برضد تو قیامی کردیم و این عمل از هاشم و پسر هاشم سرزد، آنچه بود گذشت و آنچه شد چون خوابی بود. اگر مرا ببخشی خویشاوندی را بخشیده‌ای و اگر مرا بکشی کاری نازوا کرده‌ای.»

معاویه گفت: «بخشش بزرگان قریش وسیله رضای خدادار روز قیامت است. من عقیده ندارم که پسر هاشم را به انتقام لوی و عامر بکشم، بلکه او را که گناهش معلوم شده و پایش لغزیده و پدرش بروز صفین برضد ما بوده و به نیزه تیزجان داده، می‌بخشم.»

یک روز عبدالله بن هاشم در مجلس معاویه حضور یافت. معاویه گفت: «بخشش و بزرگی و جوانمردی چیست؟» عبدالله گفت: «ای امیر المؤمنین بخشش آنست که مال را حقیر دادند و پیش از تقاضا عطا کنند، بزرگی، جرئت اقدام و صبر است، در آن هنگام که قدمها بلغزد، جوانمردی صلاح دین است و اصلاح مال و حمایت همسایه.»

وقتی علی رضی الله عنه، قیس بن سعد بن عباده را از حکومت مصر برداشت

محمد بن ابوبکر را بجای او فرستاد. و چون محمد بمصر رسید نامه‌ای بمعاویة نوشت بدین مضمون: «از محمد بن ابوبکر به معاویة بن صخر گمراه، اما بعد خدا با عظمت و قدرت خود خلق را به اقتضای حکمت آفرید و قوت او سستی نیافت و حاجتی به خلقت مخلوق نداشت، ولی آنها را آفرید تا بندگی کنند و آنها را گمراه و هدایت یافته و بدبخت و نیک بخت کرد، آنگاه از روی دانش، از میان آنها محمد صلی الله علیه وسلم را برگزید و انتخاب و اختیار کرد، و از روی علم خویش برگزید و بر سالت خود انتخاب کرد و امین و وحی خویش کرد و فرستاده و بشارت آور و بیم رسان قرار داد اول کس که پذیرفت و اطاعت کرد و ایمان آورد و تصدیق کرد و تسلیم شد و اسلام آورد برادر و پسر عمش علی بن ابی طالب بود، که غیب را تصدیق کرد و او را بر همگان ترجیح داد و با جانبازی خویش او را از هر خطر مصون داشت و با دشمنانش جنگ کرد و با دوستانش دوستی کرد و همچنان شب و روز و هنگام ترس و گرسنگی بجانبازی ایستاد، که حق سبقت وی مسلم شد. و میان تابعان نظیر و همسنگ نداشت، و ترا می بینم که بر او تفوق میجوئی، اما تو همانی که هستی و او از همه مردم پاک نیت تر و فرزندان از همه بهتر و همسرش از همه نکوتر و پسر عمش از همه برتر است. برادرش همانست که روزموته جانبازی کرد و عمویش همانست که روز احد پیشوای شهیدان بود. پدرش حامی پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم بود. اما تو ملعون پسر ملعونی. تو و پدرت پیوسته برای پیمبر خدا کارشکنی کردید، و همی کوشیدید که نور خدا را خاموش کنید در این راه دسته بندیها کردید و مالها خرج کردید و قبیله‌ها را بر ضد او برانگیختید. پدرت بر این روش مرد و تو در این کار جان نشین او شدی و باقیمانده احزاب و سران تفاق که پستی کرده و بتو پناه آورده اند، شاهد این سخنانند، و شاهد علی که فضیلت قدیم او روشن است یاران وی اند، از مهاجر و انصار که خدا بفضل خود یادشان کرده و ثنایشان گفته و دسته دسته همراه وی اند و حق را در تبعیت او و سیه روزی را در خلاف او میدانند. وای بر تو! چگونه خویشتن را همسنگ علی

میکنی که او وارث و وصی رسول خدا صلی الله علیه و سلم و پدر فرزند اوست و نخستین پیرو او بوده و از همه بدو نزدیکتر بوده و پیمبر راز خویش با او گفته و کار خویش را بدو خبر داده. اما تودشمن و پسر دشمن اوئی. هر چه توانی در این دنیا از ناحقی خویش بهره بر گیر و پسر عاص ترا در گمراهیت فرو برد، گوئی مدت تو سر رسیده و حیل‌هاست سستی گرفته. آنگاه بر تو معلوم خواهد شد که سرانجام والا از آن کیست... بدان که تو با خداوند که از فکرش ایمن و از رحمتش نومید شده‌ای مکاری می‌کنی، او در کمین تو است و تو درباره او بغرور افتاده‌ای! والسلام علی من اتبع الهدی.»

ومعاویه بدو نوشت: «از معاویه پسر صخر بسوی نکوهشگر پدر خویش محمد ابن ابوبکر، اما بعد نامه تو بمن رسید که در آن از عظمت و قدرت و سلطنت خدا که شایسته آنست و انتخاب پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم و علی آله سخن گفته بودی با سخنان دیگر که مایه ضعف تو و تحقیر پدر تو است از فضیلت پسر ابوطالب و سوابق قدیم و قرابت او با پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم و اینکه بهنگام خوف و خطر در قبال او جان‌بازی میکرده‌است، سخن گفته بودی و این محاجه و عیبجوئی که برضد من کرده‌ای بفضیلت دیگرانست نه فضیلت تو، و من خدائی را که این فضیلت را از تو گرفت و بغیر تو داد ستایش میکنم، من و پدرت فضیلت و حق پسر ابوطالب را لازم و مسلم میداشتیم و چون خداوند وعده خویش را با پیمبر علیه الصلاة والسلام بسر برد و حجت خویش آشکار کرد و او صلوات الله علیه را بجوار خویش برد، پدر تو و فاروقش اول کس بودند که حق وی بگرفتند و با وی خلاف کردند و بر این کار همدل و هم سخن بودند و او را به بیعت خویش خواندند. او دریغ ورزید و کوتاهی کرد و با وی سختی‌ها کردند و قصدی بزرگ داشتند آنگاه وی بیعت کرد و تسلیم شد، ولی آنها وی را در کاری شرکت ندادند و بر از خویش واقف نکردند، و سومین آنها عثمان نیز از روش و رفتارشان پیروی کرد و تو و

رفیقت عیب او گفتید تا گناهکاران ولایات در او طمع بستند و شما بضدیت او برخاستید و دشمنی او نمودار کردید تا بآرزوی خود رسیدید. ای پسر ابوبکر، مراقب کار خود باش و پا از گلیمت درازتر مکن، تو با کسی که چون کوه بردبار است و در مقابل حادثه تسلیم نمیشود، و هیچکس به عمق او نتواند رسید، برابری نتوانی کرد که پدرت راه او را هموار کرده، و پایه حکومت او را نهاده. اگر آنچه ما میکنیم درست است، پدرت این حکومت گرفت و ما شرکای اویم. اگر پدر تو چنان نکرده بود، ما بخلاف پسر ابوطالب نمی رفتیم و تسلیم او میشدیم. ولی دیدیم که پدر تو پیش از ما با وی چنان رفتار کرد، ما نیز تبعیت او کردیم. پس هر چه خواهی عیبجویی پدر خود کن یا از اینکار دست بردار، والسلام علی من اتاب.

از جمله نامه های که معاویة به علی نوشت یکی این بود: «اما بعداگر میدانستیم که کار جنگ بدینجا میرسد بجنگ دست نمی زدیم، اگر چه از راه خرد بدر رفته ایم اما هنوز آنقدر خرد داریم که گذشته ها را ترمیم و باقیمانده را اصلاح کنیم من از تو حکومت شام را خواستم، که ملزم به اطاعت تو نباشم. اکنون نیز همان میخواهم که دیروز میخواستم. که عمر تو درازتر از عمر من نخواهد شد. و جنگ برای تو نیز مانند من خطر ناک است. بخدا سپاهها اندک شده و مردان تلف شده اند. ما پسران عبد منافیم و هیچکس را بردیگری فضیلت نیست که بوسیله آن عزیزی را بذلت گیرد یا آزادی را بنده کند والسلام.»

و علی کرم الله وجهه بجواب وی نوشت: «از علی بن ابی طالب بسوی معاویة. ابن ابی سفیان، اما بعد نامه تو بمن رسید که نوشته بودی اگر میدانستی جنگ ما و شما را بدینجا میرساند هیچکس بجنگ دست نمی زد. ما و شما از جنگ هدفی داریم که هنوز بدان نرسیده ایم، اما اینکه حکومت شام را خواسته بودی چیزی را که دیروز از تو دریغ کرده ام امروز بتو نخواهم داد. اما اینکه گفته بودی در بیم و امید مانند همدیگریم، تو باشک خود از من که قرین یقینم ثابت قدم تر نیستی، و

مردم شام بدنيا علاقمندتر از مردم عراق بآخرت نيستند. اينكه گفته بودى ما پسران عبد منافيم، ما نيز هستيم. اما اميه چون هاشم نيست و حرب همانند عبدالمطلب نيست، و ابوسفیان چون ابوطالب نيست. آزاد شده چون مهاجر نيست و مخالف چون مدافع نيست، و فضيلت پيمبرى كه بكمك آن عزيز را كشتيم و آزاد را به بندگى فروختيم در كفماست والسلام.»

ابوجعفر محمد بن جرير طبرى از محمد بن حميد رازى از ابو مجاهد از محمد بن اسحاق از ابن ابى نجيح نقل کرده گويد: وقتى معاويه به حج رفت، بر خانه طواف کرد. سعد نيز همراه او بود، و چون فراغت يافت معاويه به دارالندوه رفت و سعد را با خویش بر تخت نشانيد. آنگاه معاويه ناسزای علی گفتن آغاز کرد. سعد بلرزید و گفت: «مرا با خود بتخت نشانيدى و ناسزای علی آغاز کردى؟ بخدا اگر يکى از صفات علی را داشته باشم، بيشتر از آن دوست دارم كه همه ملك جهان را داشته باشم. بخدا اگر داماد پيمبر صلى الله عليه و سلم باشم يا فرزندان علی را داشته باشم، بيشتر از آن دوست دارم كه همه ملك جهان را داشته باشم. بخدا اينكه پيمبر صلى الله عليه و سلم آنچه را روز خبير پيمبر بمن گفته باشد «فردا پرچم را بكسى میدهم كه خدا و پيمبرش او را دوست دارند، فرارى نيست و فيروزی بدست او خواهد بود»، بيشتر دوست دارم كه همه ملك جهان را داشته باشم. بخدا اينكه پيمبر خدا صلى الله عليه و سلم آنچه را در جنگ تبوك بدو گفت بمن گفته باشد كه: «مگر نميخواهى نسبت بمن چون هارون نسبت بموسى باشى، جز اينكه پس از من پيمبرى نيست.» بيشتر دوست دارم كه همه ملك جهان را داشته باشم. بخدا تا زنده ام هر گز بخانه تو نخواهم آمد. و برخاست.»

در صورت ديگر از روايتها ديديم و اين در كتاب اخبار علی بن محمد بن سليمان نوفلى، بنقل از ابن عايشه و ديگران است، كه چون سعد اين سخن با معاويه بگفت و بر خاست معاويه آشفته شد و گفت «بنشين تا جواب سخن خود را بشنوى هر گز

مانند اکنون بنزد من حقیر نبوده‌ای، پس چرا یاری او نکردی و چرا از بیعت او باز نشستی؟ اگر من از پیمبر صلی الله علیه وسلم آنچه را تو درباره علی شنیده‌ای شنیده بودم، مادام العمر خادم او بودم. سعد گفت: «بخدا حق من بخلافت، از تو بیشتر است.» معاویه گفت: «بنی عذره با این کار موافق نیستند» و سعد بطوریکه می‌گفتند از بنی عذره بود.

نوفلی گوید: سید بن محمد حمیری در این باره شعری بدین مضمون گوید:

«اگر خبر نداری از قرشیان پیرس، چه کسی آنها را در دین استوار کرده است؟ کی زودتر از همه آنها مسلمان شده و علمش بیشتر و خاندان و اولادش پاکیزه‌تر است؟ کی هنگامی که خدایا تکذیب میکردند و بتان و شریکان را قرین او میخواندند، قائل بتوحید شد؟ کی وقتی کسان از جنگ رخ می‌تافتند، پیش می‌تاخت و هنگام سختی که بخل می‌ورزیدند گشاده دستی میکرد؟ کی بود که حکمش عادلانه‌تر و حلمش منصفانه‌تر و عدلش صادقانه‌تر بود؟ اگر با تو راست گویند، از ابوالحسن نخواهند گذشت، بشرط آنکه با کسی که حسود نیکان باشد یا از تیمیان متکبر یا از مردم بنی عدی، که منکر حقند، یا بنی عامر و بنی اسد، قوم بنده خوی جاهل فرومایه، یا قوم سعد بر خورد نکرده باشی، قوم سعد از راه راست خدا بگشتند، فرومایه‌ای را بخواندند که پیشوای آنها شد. که اگر سستی بنی زهر نبود، به پیشوایی نمی‌رسید.» سعد و اسامة بن زید، و عبدالله بن عمر و محمد بن مسلمه از جمله کسانی بودند که از علی بن ابی طالب کناره گرفتند و با دیگر کسانی که گفته‌ایم از بیعت او دریغ کردند و گفتند «این فتنه‌است» و بعضی از آنها به علی گفتند: «شمشیرهایی بما بده تا با آن جنگ کنیم که وقتی بمؤمنان می‌زنیم در آنها اثر نکند و از تشنه دور شود و چون بکافران می‌زنیم در تن آنها فرو رود.» علی روی از آنها بگردانید و گفت: «اگر خدا خیری در آنها سراغ داشت شنوایشان میکرد و اگر شنوایشان میکرد روی بر می‌تافتند و اعراضگران بودند.»

ابومخنف لوط بن یحیی و دیگر اخباریان نقل کرده اند که: وقتی کار خلافت معاویه رسید ابوظیفیل کنانی نزد وی آمد معاویه بدو گفت: «غم تو درباره دوست ابوالحسن چگونه است؟» گفت: «چون غم مادر موسی درباره موسی و از تقصیر خویش بخدا پناهمیبرم.» معاویه گفت: «تو جزو قاتلان عثمان بودی؟» گفت نه، ولی بصف حاضران بودم که یاری او نکردند.» گفت: «چرا از این کار دریغ کردی که یاری وی بر تو واجب بود؟» گفت: «بهمان جهت که تو یاری او نکردی و به شام در انتظار بودی که از میان برداشته شود؟» گفت: «مگر اینکه خونخواهی او میکنم یاری او نیست؟» گفت چرا، اما کار تو و او چنانست که جعدی گوید: «تو که در زندگی بمن توشه ندادی، نینم که بعد از مرگ برای من گریه میکنی.»

ضراب بن خطاب نیز نزد معاویه رفت، معاویه بدو گفت: «غم تو درباره ابوالحسن چگونه است؟» گفت: «چون غم کسی که فرزندش را روی سینه اش سر بریده اند و اشکش خشک نشود و غمش آرام نگیرد.» از جمله حادثه ها که ما بین معاویه و قیس بن سعد بن عباده در آنروزگار که از جانب علی حاکم مصر بود گذشت، این بود که معاویه بدو نوشت: «اما بعد تو یهودی پسر یهودی هستی. اگر گروه محبوب تو فیروز شود، معزولت کند و دیگری را بجایت نشاند و اگر گروه مبعوض تو فیروز شود، ترا خوار کند و بکشد. پدرت کمان کشید و تیر افکند، بکوشید اما بهدفع نرسید، و قومش او را بزبونی دادند و مرگش در رسید و در حوران فراری بمرد.

وقیس بن سعد بدو نوشت: «اما بعد تو بت پرست پسر بت پرستی. با کراهت به اسلام در آمدی و برضایت از آن برون شدی. ایمانت قدیم نبود و نفاق تازه نیست. پدر من کمان کشید و تیر انداخت و کسانی که همسنگ او نبودند بخلافش بر- خاستند، ما انصار دینی هستیم که تو از آن برون شده ای و دشمن دینی هستیم که بدان در آمده ای.»

قیس بن سعد پس از وفات علی و وقوع صلح، با جمعی از انصار بنزد معاویه

رفت، معاویه با آنها گفت: «ای گروه انصار، برای چه انتظار کمک از من دارید؟ بخدا با من اندک و بر ضد من بسیار بوده‌اید. روز صفین چنان کار را بمن تنگ کردید که مرگ را در نوک نیزه‌های شما بدیدم و چنان هجو من گفتید که از تیزی نیزه‌ها سخت‌تر بود و وقتی کار من، که نمی‌خواستید سامان بگیرد، استقرار گرفت، می‌گوئید سفارش پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم را در باره ما رعایت کن. بخدا انتظار بیجایی است.»

قیس گفت: «ما بسبب اسلام که خدا آنرا پس دانسته است کمک تو می‌طلبیم نه بوسیله دسته بندیها که بدان انتساب داری. دشمنی خویش را اگر بخواهی توانی از میان برداری، اما آن هجا که ترا گفته‌ایم سخنی است که باطل آن می‌رود و حقیقتش بجا میماند. استقرار کار تو نیز بدون رضای ما بوده است. اما اینکه در روز صفین برضد تو جنگیده‌ایم ما همراه مردی بودیم که اطاعت او را اطاعت خدا میدانستیم. اما سفارشی که پیمبر خدا در باره ما کرده است، هر که بدو ایمان دارد آنرا رعایت میکند. اینکه گفתי انتظاری بیجاست بجز خدا دستی نیست که ترا ای معاویه، از ما منع تواند کرد.» معاویه گفت: «تقاضاهای خود را بگوئید.»

قیس بن سعد در زهد و دیانت و دوستی علی مقامی بلند داشت، در کار خوف و طاعت خدا بدانجا رسیده بود که روزی هنگام نماز وقتی بسجده رفت در محل سجده او ماری بزرگ چنبره زده بود، وی از محل مار سر بگردانید و پهلوی آن سجده کرد و مار بگردن او پیچید. اما نماز را کوتاه نکرد و چیزی از آن نکاست، و چون نماز را بسر برد مار را بگرفت و بدور انداخت. حسن بن علی بن عبدالله ابن مغیره از معمر بن خالد از ابوالحسن علی بن موسی الرضا چنین نقل کرده است: «روزی عمرو بن عاص بمعاویه گفت: «توانسته‌ام بدانم که تو ترسوئی یا شجاع چون می‌بینم آنقدر پیش می‌روی که می‌گویم میخواهد بجنگد، آنگاه چنان عقب می‌روی که می‌گویم میخواهد فرار کند.» معاویه گفت: «بخدا جلو نمی‌روم مگر وقتی

که جلو رفتن مفید باشد و عقب نمر و مگر وقتی که عقب رفتن دورانیشی باشد، چنانکه طائی گفته: «اگر فرصت بدست باشد شجاع هستم و اگر فرصت بدست نباشد ترسوهستم.»

ابو مخنف لوط بن یحیی از ابن الاعز تیمی نقل کرده گوید: «در صفین ایستاده بودم که عباس بن ربیعہ پوشیده از سلاح بر من گذشت و چشمانش از زیر خود چون دوشعله آتش یا چشمان مار میدرخشید و یک شمشیر یمانی بدست داشت که آن را همیگردانید و گوئی مرگ در لبه آن نمودار بود، و براسی سرکش سوار بود. در آن اثنا که اسب را سر میداد و گاه عنان آن را میکشید، یکی از اهل شام که عراق بن ادهم نام داشت بر او بانگ زد: ای عباس برای هماوردی آماده باش! عباس گفت: پیاده شو که برای کشته شدن مناسبتر است. شامی فرود آمد و میگفت: «اگر سوار باشید سوار بودن عادت ماست و اگر پیاده شوید ما پیادگانیم.»

«عباس خم شد و میگفت: «خدا داند که ما شمارا دوست نداریم و شما را ملامت نمیکنیم که چرا ما را دوست ندارید.» آنگاه اضافات زره خویش را زیر کمر بند فرو برد و اسب خویش را بغلام سیاهی که همراه او بود سپرد، که بخدا گوئی مو. های وزوزی او را می بینم. آنگاه هر یک از آنها بدیگری حمله برد. دوسپاه عنان اسبها را کشیده نگران بودند که این دو تن چه میکنند، مدتی با شمشیر جنگیدند و هیچیک را بدیگری راه نبود، زیرا که زره هر دو کامل بود تا وقتی که عباس رخنه ای در زره شامی بنظر آورد و دست انداخت و آنرا تاسینه وی کشید، آنگاه بحمله پرداخت و از رخنه زره ضربتی زد که سینه او را درید و شامی برو در افتاد. مردم تکبیری گفتند که زمین زیر پای آنها بلرزید و عباس بمیان مردم رفت. در این هنگام شنیدم، که یکی از پشت سر من آیه ای را که مضمون آن چنین است همی خواند: «با آنها پیکار کنید تا خدایشان بدست شما عذاب کند و خوارشان کند و شما را بر آنها فیروزی دهد و دلهای قوم مؤمنان را خنک کند.» و چون نگریستم، علی رضی الله عنه

را دیدم گفت: «ای ابن اعز، هم‌اورد دشمن ما کی بود؟» گفتم: «پسر برادر شما عباس بن ربیعہ بود.» گفت: «همین عباس بود؟» گفتم «بلی» گفت: «ای عباس، مگر بتو و عبد‌الله بن عباس نگفته بودم جائی آفتابی نشوید و در جنگ شرکت نکنید؟» گفت: «چرا همینطور است که گفتمی.» علی گفت: «پس چرا چنین کردی؟» گفت: «چطور مرا به هم‌اوردی بطلبند و قبول نکنم؟» گفت: «اطاعت امامت بهتر از قبول دعوت دشمن است.» و خشمگین شد. آنگاه آرام گرفت و دست بدعا برداشت و گفت: «خدا یا این کار عباس را پاداش بده و گناه او را ببخش. خدا یا من او را ببخشیدم تو هم او را ببخش.» و معاویہ از مرگ عرار بن ادهم اندوه خورد و گفت: «مگر پهلوانی مثل او هست که خونش پایمال شود، آیا کسی هست که قدا کاری کند و انتقام خون عرار را بگیرد؟» دو تن از شجاعان قوم لخم و بزرگان شام داوطلب این کار شدند. گفت: «بروید هر یک از شما عباس را کشتید صد اوقیه طلا صد اوقیه نقره و دویست برد یمنی خواهید داشت.» آن دو تن سوی عباس آمدند و او را به‌ماوردی طلبیدند و میان دو صف بانگ زدند: «ای عباس به‌ماوردی بیا» وی گفت: «من امامی دارم که باید رأی او را ببخوام» و سوی علی رفت. وی در جناح میمنه به ترغیب مردم میبرد اذت، عباس قضیه را با او بگفت. علی گفت: «معاویہ میخواهد از بنی‌هاشم یک مرد نماید مگر شکم او را بدرد که نور خدا خاموش شود، و خدا نپذیرد مگر که نور خویش را کامل کند ولو اینکه کافران کراهت داشته باشند. بخدا مردانی از ما بر آنها مسلط خواهند شد و عذابشان خواهند داد تا آثارشان محو شود. ای عباس سلاح خود را با سلاح من عوض کن.» «عباس سلاح خویش را با او عوض کرد. علی بر اسب عباس جست و سوی آن دو لخمی رفت و آنها تردید نکردند که وی عباس است، بدو گفتند: «رفیقت بتو اجازه داد؟» او نخواست بگوید «بلی» و آیه‌ای خواند که مضمون آن چنین است: «بکسانی که ستم دیده‌اند و جنگ میکنند، اجازه داده شد، و خدا بفیروز ساختن آنها قادر است.» عباس به جثه و طرز سواری از همه کس به علی مانند تر بود، یکی از دو لخمی

بمعلی حمله برد، علی او را از پا در آورد. دیگری حمله برد که او را نیز بدنبال اولی فرستاد، آنگاه پیامد و آیه‌ای میخواند که مضمون آن چنین است: «ماه حرام در مقابل ماه حرام است، و محرمات را قصاص باید. هر که بشما تجاوز کرد مانند آنچه بشما تجاوز کرده بدو تجاوز کنید» آنگاه گفت: «ای عباس سلاح خویش را بر گیر و سلاح مرا بده و اگر کسی سوی تو آمد پیش من بیا.»

چون خبر بمعاوینه رسید گفت: «لعنت بر لجاجت که مایه زحمت است. هر وقت لجاجت کردم بیچاره شدم» عمرو بن عاص گفت: «بیچاره آن دو لخمی بودند و مغرور کسی است که تو فریض بدهی، بیچاره تو نیستی.» معاویه گفت: «ساکت باش که این کار بتو مربوط نیست» گفت: «اگر بمن مربوط نیست خدا دو لخمی را بیامرزد و گمان ندارم بیامرزد.» معاویه گفت: «اینکه بیشتر مایه زحمت و خسارت تو است» گفت: «اینرا میدانم و اگر برای حکومت مصر نبود، از این وضع نجات می‌یافتم، زیرا میدانم که علی بن ابی طالب برحق است و تو برضد حق.» معاویه گفت: «بخدا علاقه بحکومت مصر تو را کور کرده، اگر مصر نبود بصیرت داشتی.» آنگاه معاویه خنده بلندی کرد. عمرو گفت: «ای امیر مؤمنان، همیشه خندان باشی برای چه میخندی؟» گفت: «از حضور ذهن تو، آنروز که با علی روبرو شدی میخندم که عورت خود را نمودار کردی بخدا ای عمرو، بمقابلت خطر رفتی و مرگ را معاینه دیدی و اگر خواسته بود ترا کشته بود، ولی پسر ابوطالب از روی بزرگواری از کشتن تو چشم پوشید» عمرو گفت: «بخدا من آنروز پهلوی تو بودم که علی ترا به هم‌اوردی طلبید و چشمانت خیره شد و چنان شدی که از گفتن آن شرم دارم، بنابراین به خودت بخند یا از این گفتگو در گذر.»

ابومخنف لوط بن یحیی نقل میکند: که در یکی از روزهای صفین معاویه جلوصف آمد و بر میسره علی حمله برد. علی در آن وقت در میسره بود و مردم را مرتب میکرد، در آن وقت زره و اسب خود را عوض کرد و باز زره یکی از یاران خود بمقابلت معاویه برد،

ومعاویہ پایمردی کرد و چون نزدیک شدند، علی را شناخت و پای در رکاب آورد و رو بگردانید و علی از دنبال او بود تا بصف مردم شام رفت و یکی از شامیان را از پا در آورد و باز گشت و میگفت: «افسوس! معاویہ کہ بر اسی چون عقاب شکاری بود، از چنگ من بدر رفت.»

یکی از روزها، عمرو بن عاص از مصر پیش معاویہ آمد، و چون معاویہ او را بدید گفت: «نیکان میمیرند و تو همچنان زنده‌ای! مرگ به تو دست نمی‌یابد و نیمیری!» عمرو بدو جواب داد: «مادام کہ تو زنده‌ای من نخواهم مرد و نخواهم مرد تا تو بمیری.»

گویند: معاویہ روزی بسپاه اهل عراق نگریست کہ مردان در صفها جای گرفته بودند و علی را کہ سر برهنه و بر اسی سزخ مو سوار بود بنظر آورد کہ صفها را مرتب میکرد، گوئی آنها را در زمین مینشانند کہ بناهای استوار بودند، و به عمرو گفت: «می بینی سرا بوطالب چه میکند؟» عمرو گفت: «هر کہ مقصدی بزرگ دارد، خطر بزرگ را تحمل میکند.»

معاویہ بسال چهل ب سربن ارطاة را با سه هزار کس بفرستاد و اوسوی مدینه رفت. حاکم مدینه کہ ابویوب انصاری بود کناره گرفت و بسر وارد شهر شد و بمنبر رفت و اهل مدینه را بکشتن تهدید کرد. آنها نیز بیعت معاویہ را پذیرفتند و چون خبر به علی رسید، جاریة بن قدامة سعدی را با دوهزار کس و وهب بن مسعود را با دو هزار کس بفرستاد. بسر از مدینه سوی مکه رفت و از آنجا راه یمن گرفت کہ عبیدالله بن عباس حاکم آنجا بود. عبیدالله از یمن بیرون شد و سوی علی رفت و عبدالله ابن عبدالمدان حارثی را جانشین خود کرد و دو فرزند خویش عبدالرحمن و قثم را نزد مادرشان، جویریة دختر قارظ کنانی، بجا گذاشت. بسر دو فرزند او را بکشت و دائی آنها را نیز کہ از مردم ثقیف بود بکشت. ب سربن ارطاة عامری— از عامربن لوی ابن غالب— در مدینه و ما بین دو مسجد جمعی بسیار از قوم خزاعه و دیگران

را کشته بود و هم در جوف گروهی بسیار از قوم همدان را کشته بود. در صنعا نیز گروه بسیار از ابنا را بکشت و هر که را میشنید طرفدار علی است یا دل باوی دارد میکشت. چون خبر آمدن حارثه بن قدامه سعدی بدو رسید، فراری شد. حارثه برادر زاده بسر را با چهل تن از خاندان وی بدست آورد و همه را بکشت. جویریة مادر دو فرزند عبیدالله بن عباس، که بسر آنها را کشته بود و زنی زیبا بود با موی آشفته دور خانه همی گشت و بمرثیه آنها میگفت: «دو فرزند مرا که چون در از صدف برون آمده بودند، کی دیده است که عظم از جا رفته است! دو فرزند مرا که مغز استخوانم بودند، کی دیده است که مغز من در کارنا بود شدن است. شنیدم که بسر شمشیر تیز بگردن دو فرزند من نهاده است، گناه را چنین مرتکب میشوند اما پندارشان را باور نکردم، اینکه میگویند دروغ است.»

واقدی نقل کرده گوید: روزی عمر و بن عاص که پیروضعیف شده بود، با غلام خود وردان بنزد معاویه آمد و مشغول گفتگو شدند و چیز وردان کسی نزد آنها نبود. عمر و گفت: «ای امیر مؤمنان دیگر از چه چیز لذت میبری؟» گفت: «بزن رغبتی ندارم. لباس نرم و خوب هم آنقدر پوشیده‌ام که پوستم بآن عادت کرده و دیگر نمی‌فهمم کدام نرم است. غذای خوب و نرم هم آنقدر خورده‌ام که نمیدانم کدام لذیذتر و خوبتر است. بوی خوش هم آنقدر وارد بینی من شده است که نمیدانم کدام یک خوش‌بوتر است. اکنون لذتی جز این ندارم که در روز گرمی چیز خنکی بنوشم و پسرانم و نوه‌هایم را ببینم که اطرافم میگردند. ای عمرو تو از چه چیز لذت میبری؟» گفت: «از بندری که بکارم و از حاصل آن بهره ببرم.» معاویه به وردان نگرست و گفت: «وردان، تو از چه لذت میبری؟» گفت: «از بز گوازی که در حق مردم بزرگ انجام دهم و عوض آن ندهند و بمیرم، و آن بز را گوازی برای اعقاب من بر گردن اعقاب آنها بماند.» معاویه گفت «چه مجلس بدی داشتیم! این غلام از من و تو پیشی گرفت.»

بسال چهل و سوم، عمرو بن عاص بن وائل بن سہم بن سعید بن سعد در مصر بمرد. وی نود سال داشت و مدت حکومت او در مصر ده سال و چهار ماه بود. وقتی مرگش در رسید گفت «خدایا وسیلہ ای نیست کہ عند بخواہم وقوتی نیست کہ غالب شوم، فرمان دادی و نافرمانی کردیم، نہی کردی و مرتکب شدیم، خدایا این دست من است کہ بر چاہنہ من است» آنگاہ گفت: «زمین را بشکافیدو خاک را آہستہ روی من بریزید» سپس انگشت بدهان، نہاد و ہم در آنحال بمرد. پسرش عبد اللہ روز فطر بر او نماز کرد و نماز او را پیش از نماز عید کرد و پس از آن نماز عید را بجا آورد. پدرش از آنہا بود کہ پیمبر را ریشخند کردہ بود. و آیہ «إِنَّ شَاتِئِكَ هُوَ الْاَبْتَرُ» یعنی عیججوی تو بی دنبالہ است، در حق او آمدہ است. معاویہ حکومت پدر را بہ عبد اللہ بن عمرو بن عاص داد، عمرو سیصد و بیست و پنج ہزار دینار طلا و ہزار درہم نقرہ بجای نہاد و مستغلات او در مصر دو بیست ہزار دینار درآمد داشت و ملک معروف او کہ وھط نام داشت دہ میلیون درم میارزید.

ابن زبیر اسدی ضمن اشعاری در بارہ او میگوید: «مگر ندیدی کہ حوادث دہر، عمرو سہمی را کہ مالیات مصر میگرفت از میان برداشت و حیلہ و دوراندیشی و مال اندوزی او سودمند نیفتاد، در خاک جای گرفت و حیلہ ہا و اموال او نابود شد.»

بسال چهل و پنجم، معاویہ حکومت بصرہ و توابع آنرا بہ زیاد بن ابیہ داد، و او وقتی وارد بصرہ شد گفت: «بساکسا کہ از آمدن ما خرسند است و اورا خرسند نکنیم و دیگری کہ از آمدن ما غمگین است کہ او را زیان نرسانیم.» ہم در این سال معاویہ، سفیان بن عوف عامری را بغزای روم فرستادہ و گفته بود تا طوانہ برود و بسیار کس با او کشتہ شد و مردم از مصیبت آن جماعت کہ در خاک روم کشتہ شدند، سخت غمگین بودند. بمعاویہ خبر رسید کہ یزید وقتی خبر کشتگان روم را شنید گفته بود: «وقتی من در دیرمران برفرشہای نرم نشستم ام و ام کلثوم پیش من است

حوادثی که روز طوانه بآن گروه رسید چندان مهم نیست.» بدینجهت یزید را قسم داد که به غزا رود و سفیان را از پی او فرستاد، و بهمین جهت این را غزای رادفه گفتند، که مردم در اثنای آن تا قسطنطنیه رسیدند و ابویوب انصاری بمرد وهمانجا بر دروازه قسطنطنیه بخاک رفت. نام ابویوب خالد بن زید بود. گویند ابو ایوب بسال پنجاه و یکم که همراه یزید غزا میکرد در گذشت و ما خبر این غزا و کارهایی را که یزید ضمن آن انجام داد در کتاب اوسط آورده ایم.

بسال چهل و هفتم در کوفه طاعون آمد، مغیره بن شعبه که حاکم کوفه بود از آنجا بگریخت، سپس باز گشت و طاعون گرفت و بمرد. وقتی او را بخاک میسپردند عرب صحرا نشینی براو بگنشت و گفت: «آیا نشان دیار مغیره را میشناسی که در آنجا بانگ انس و جن بلند است؟ اگر از پس ما هامان و فرعون را دیده ای، بدان که خداوند عادل است.»

گویند: مغیره بنزد هند دختر نعمان بن منذر رفت، وی در دیری که داشت برهبانی نشسته بود. در این وقت مغیره حاکم کوفه بود هند نیز کور شده بود و وقتی مغیره بدیر رسید، از او اجازه خواست. کنیز هند پیش وی رفت و گفت: «مغیره از تو اجازه میخواهد» به کنیز گفت: «جائی برای او آماده کن.» او نیز متکائی مؤئین برای مغیره نهاد و چون پیامد بر آن نشست و گفت: «من مغیره ام.» گفت: «دانسته ام که حاکم شهر هستی، چه شد که به اینجا آمدی؟» گفت: «آمده ام از تو خواستگاری کنم» گفت: «قسم به صلیب اگر مرا برای جمالی که داشتم یادینم میخواستی منظورت انجام میشد، ولی میخواهی بگویم برای چه از من خواستگاری میکنی؟» گفت: «برای چه؟» گفت: «میخواهی مرا بگیری و در جماع عرب پناخیزی و بگوئی من دختر نعمان را گرفته ام.» گفت: «مقصود همین بود. بمن بگو پدرت درباره طایفه ثقیف چه میگفت؟» گفت: «آنها را به ایاد منسوب میداشت. دوتن از ثقیف که یکی از بنی - سالم و دیگری از تیره یسار بود، پیش وی مفاخره کردند، او نسب آنها را پرسید یکی

نسب به هوازن و دیگری به ایاد رسانید. گفت: «قوم معد بر ایاد فضیلت ندارد.» آنها برفتند و پدرم میگفت: «ثقیف از هوازن نیست و با عمرو مازن انتساب ندارد، این سخنی است که دلپسند افتاده است.»

مغیره گفت: «ما از هوازن هستیم و پدر تو بهتر میدانسته است» سپس گفت: «کدام يك از اقوام عرب بنزد پدر تو محبوبتر بود؟» گفت: «قومی که به اطاعت او میگرد؟» گفت: «کدام قوم بود؟» گفت: «بکر بن وائل» گفت: «پس بنی تمیم کجا بودند؟» گفت: «هیچوقت با رضایت از آنها یاری نگرفت.» گفت: «قوم قیس؟» گفت: «هر وقت کار خوبی کردند بدنبال آن کار بدی انجام دادند» گفت: «چطور پدرت مطیع ایرانیان بود؟» گفت: «هر وقت دلش میخواست از آنها اطاعت میکرد.» آنگاه مغیره از نزد وی برفت.

وقتی مغیره بمرد، معاویه کوفه را نیز به زیاد داد و او نخستین کس بود که حکومت عراقین یعنی بصره و کوفه را با هم داشت.

بسال چهل و هشتم، معاویه فدک را که قبلاً به مروان بن حکم بخشیده بود از او پس گرفت.

بسال پنجاهم، معاویه به حج رفت و بگفت تا منبر پیمبر صلی الله علیه و سلم را از مدینه به شام برند، و چون منبر را برداشتند، خورشید بگرفت و ستارگان نمودار شد و معاویه متوحش شد و منبر را بجای خود باز پس برد و شش پله بر آن افزود. بسال پنجاه و سوم زیاد بن ابیه در ماه رمضان در کوفه بمرد. کنیه وی ابو-المغیره بود، وی به معاویه نوشته بود که عراق را بدست راست خود مضبوط داشته و دست چپش فارغ است. معاویه حجاز را نیز بدو داد. وقتی مردم مدینه از حکومت وی خبر دار شدند کوچک و بزرگ در مسجد پیمبر صلی الله علیه و سلم فراهم آمدند و بخداوند استغاثه کردند و سه روز به قبر پیمبر صلی الله علیه و سلم پناهنده شدند، زیرا از ظلم و خشونت وی خبر داشتند، آنگاه در دست زیاد دانه ای پدید آمد که آن را

بخارایند که سر گشود و تیره شد و آکله‌ای سیاه شد و از علت آن در گذشت. در این هنگام پنجاه و پنج سال و بقولی پنجاه و دو سال داشت و در ثویه کوفه بخاک رفت. وقتی زیاد جماعتی از مردم را بر در قصر خود بکوفه فراهم آورده بود و آنها را به لعن علی ترغیب میکرد و هر که دریغ میکرد سر و کسار وی با شمشیر بود. عبدالرحمن بن سائب نقل کرده گوید: «من حضور یافتم و بمیدان رفتم و جماعتی از انصار نیز با من بودند، در آن حال که با جماعت نشسته بودم، چشمم گرم شد و بخواب دیدم که چیز درازی می‌آید گفتم: «این چیست؟» گفت: «من نقاد ذوالرقبه هستم و مرا بسوی صاحب این قصر فرستاده‌اند.» وحشت زده از خواب بیدار شدم و ساعتی نگذشت که یکی از قصر بیرون آمد و گفت: «بروند که امیر گرفتار است.» معلوم شد بلیه‌ای که گفتیم بدو رسیده است. عبدالله بن سائب ضمن اشعاری در این باب گوید «از قصدی که درباره ما داشت دست بر نمیداشت تا نقاد ذوالرقبه سوی وی آمد و يك نيمه او را بنداخت، و این نتیجه ستمی بود که درباره صاحب میدان روامیداشت.» منظور وی از صاحب میدان در این سخن، علی بن ابی طالب رضى الله عنه بود زیرا جماعتی بر آن رفته‌اند که علی را در قصر کوفه بخاک سپرده‌اند.

گویند: دست زیاد طاعون گرفت و با شریح درباره قطع آن مشورت کرد. شریح گفت: «تو روزی معین و عمری معلوم داری، خوش ندارم که اگر عمرت باقی بود دست بریده باشی و اگر عمرت بسر رسید با دست بریده به پیشگاه خدا روی، و اگر از تو پرسند چرا دستت را بریده‌ای بگوئی از بیم دیدارتو و برای فرار از قضای تو بود.» مردم شریح را ملامت کردند، گفت: «او با من مشورت کرد و مشاور امانتدار است. اگر امانتداری مشورت نبود دوست داشتم که خدا روزی دست او را و روز دیگر پای او را و روز دیگر بقیه تن او را قطع کند.»

سال پنجاه و نهم فرستادگان ولایات از عراق و جاهای دیگر بحضور معاویه آمدند. از جمله کسانی که از عراق آمده بودند. احنف بن قیس با گروهی دیگر از

سران مردم بودند. معاویه به ضحاک بن قیس گفت: «من فردا پذیرائی مردم می‌نشینم و با آنها سخن میکنم. وقتی من از سخن فارغ شدم، دربارهٔ یزید آنچه شایسته است بگو و کسان را به بیعت او دعوت کن. من به عبدالرحمن بن عثمان ثقفی و عبدالله بن عضه اشعری و ثوربن معن سلمی گفته‌ام که سخن ترا تصدیق کنند و دعوت ترا بپذیرند.» چون فردا شد معاویه بنشست و گفت که چون حسن رفتار و خردمندی یزید را بدیده، در صدد است ولایت عهد بدو دهد. ضحاک بن قیس برخاست و رأی او را پذیرفت و مردم را ترغیب کرد که با یزید بیعت کنند، و به معاویه گفت: «مقصود خویش را بانجام رسان.» پس از آن عبدالرحمن بن عثمان ثقفی و عبدالرحمن عضه اشعری و ثوربن معن برخاستند و سخن او را تصدیق کردند. آنگاه معاویه گفت: «احنف بن قیس کجاست؟» احنف برخاست و گفت: «مردم دوران بدی را پشت سر گذاشته و دوران بهتری را در پیش دارند. یزید محبوب نزدیک تو است اگر ولایتعهد بدو دهی، بواسطهٔ سالخوردگی یا مرض سخت نیست. تو روزگاران دیده‌ای و کارها را آزموده‌ای، بنگر ولیعهدی بکه میدهی و پس از خود کار را بکه وا میگذاری، و از کسانی که میگویند و دقت نمیکنند نظر میدهند و صلاح ترا در نظر ندارند فرمان مبر.»

ضحاک بن قیس خشمگین از جا برخاست و مردم عراق را به تفاق و اختلاف منسوب داشت و گفت: «رأی آنها را بپذیر.» پس از آن عبدالرحمن بن عثمان برخاست و مانند ضحاک سخن گفت. پس از آن یکی از قوم ازد برخاست و گفت: «تو امیر مؤمنانی و چون بمیری یزید امیر مؤمنان است و هر که این را نپذیرد حواله اش به این...» و دسته شمشیر خویش را گرفته بیرون کشید. معاویه گفت: «بنشین که از جمله سخنگوترین مردمانی.» معاویه اول کس بود که با پسر خود یزید ب ولیعهدی بیعت کرد. عبدالرحمن بن همام سلولی در این باب گوید: «اگر رمله یا هند را بیارند ما بعنوان زن امیر مؤمنان با او بیعت میکنیم از پس سه کس که هم

آهنگ بودند، اگر خسروی بمیرد خسرو دیگر بپاخیزد، افسوس که کاری از ما ساخته نیست. اگر نیروئی میداشتیم چنان میزدیمتان که به مکه بر گردید و کاسه - لیبی کنید، چنان خشمگین هستیم که اگر خون بنی امیه را بنوشیم سیراب نمی شویم، رعیت شما تباه شده و شما بغفلت، خر گوش شکار میکنید»

درباره بیعت یزید، نامهها بولایات فرستاده شد. معاویه به مروان بن حکم که از جانب او حکومت مدینه داشت نامه نوشت و خبر داد که یزید را بولیعهدی برگزیده و با او بیعت کرده است و دستور داد که او نیز از مردم برای یزید بیعت بگیرد. چون مروان نامه را بخواند، خشمگین با خاندان و خویشاوندان خود که از بنی کنانه بودند برون شد تا به دمشق رسید و چون بنزد معاویه رفت و بجائی رسید که معاویه صدای او را می شنید. سلام کرد و سخن بسیار گفت و معاویه را سرزنش کرد، از جمله گفت: «ای پسر ابوسفیان کارها را منظم بدار و از حکومت دادن کود کان چشم پپوش. بدان که در قوم تو مردان لایق همانند توهست که رعایت آنها بایسته است.» معاویه گفت: «تو همانند امیر مؤمنانی و در حوادث سخت مورد اعتماد اوئی و مقام تو بعد از ولیعهد است.» او را ولیعهد یزید کرد و سوی مدینه پس فرستاد. پس از آن وی را از حکومت مدینه عزل کرد و حکومت آنجا را به ولید بن عتبة بن ابوسفیان داد و بوعده ولیعهدی یزید که بدو داده بود وفا نکرد.

ذکر شمه‌ای از اخلاق و سیاست و نکاتی از اخبار جالب معاویه

در ضمن آنچه گذشت، شمه‌ای از اخبار و سیرت معاویه را یاد کردیم. اکنون شمه‌ای از اخلاق و سیرت و اخبار او را با مطالب دیگر مربوط به این باب، تاهنگام وفات او یاد می‌کنیم.

از جمله رسوم معاویه این بود که روز و شب پنج بار بار میداد. وقتی نماز صبح می‌گذاشت، نزد قه‌گو می‌نشست تا اوقصه‌های خود را بسر میبرد. آنگاه بدرون میرفت و مصحف او را می‌آوردند و جزوی میخواند. آنگاه وارد منزل میشد و به امر و نهی می‌پرداخت. آنگاه چهار رکعت نماز میخواند و به مجلس می‌آمد و وزیرانش بنزد وی میشدند و در کارهای روزانه با او سخن می‌گفتند آنگاه ناشتایی می‌آوردند که باقیمانده غذای شب بود بزغاله سرد یا جوجه یا چیزی مانند آن، آنگاه مدتی سخن می‌گفت. سپس برای کارهای لازم خود بمنزل میرفت پس از آن برون میشد و می‌گفت: ای غلام، صدلی را بیار. و بمسجد میرفت و پشت به مقصوره میداد و روی صدلی می‌نشست و نگهبانان می‌ایستادند و ناتوان و اعرابی و کودکو زن و کسانی که پشتیبانی نداشتند پیش او می‌آمدند. یکی می‌گفت: «ستم دیده‌ام» می‌گفت: «رفع ظلم از او بکنید»

دیگری میگفت «بمن تعدی کرده اند.» میگفت «یکی را با او بفرستید» یکی میگفت «بامن چنان کرده اند» میگفت «در کارش بنگرید» و همینکه کسی نمیماند داخل میشد و بر تخت می نشست و میگفت «مردم را بترتیب مقاماتشان باردهید و هیچکس مرا از جواب سلام باز ندارد. بدو میگفتند «روز امیر المؤمنین، که خدا عمرش را دراز کند چگونه آغاز شده است؟» میگفت «بنعمت خدا» و چون همه می نشستند میگفت «ای حاضران، شما را اشراف گفته اند برای آنکه از میان دیگران به این مجلس تشریف یافته اید، بنا بر این حاجات کسانی را که بما دست نمیبابند، بما برسانید» یکی بر میخواست و میگفت «فلانی بشهادت رسیده است» میگفت «برای فرزندش مقرری تعیین کنید» دیگری میگفت «فلانی از اهل و عیال خود دور افتاده است» میگفت «بر عایت آنها قیام کنید» بآنها عطا بدهید، حوائجشان را بر آورید، بکارشان برسید» آنگاه غذا میآوردند و نویسنده میآمد و بالای سراو میایستاد. یکی میآمد، میگفت «بر سفره بنشین» او نیز می نشست و دست میبرد و دو یا سه لقمه میخورد و نویسنده نامه او را میخواند و معاویه درباره او دستور میداد و میگفت «ای بنده خدا یکی دیگر» او بر میخواست و یکی دیگر پیش میآمد تا بهمه از باب حاجت میرسید. بسا میشد چهل نفر از صاحبان حاجت در مدت صرف غذا بنزد او میشدند. آنگاه غذا را بر میداشتند و بمردم میگفتند «مرخصید» و آنها میرفتند و معاویه نیز بمنزل میرفت و دیگر کسی به او دسترسی نداشت. وقتی اذان ظهر گفته میشد برون میآمد و نماز میکرد و بدرون میرفت و چهار رکعت نماز میگذاشت آنگاه می نشست و خواص را میپذیرفت اگر وقت زمستان بود از ره آورد حاجیان از قبیل ناهای برشته و خشکناج و گرده های آمیخته بشیر و شکر و آرد سفید و کلوچه و میوه های خشک برای حضار میآوردند و اگر تابستان بود میوه تازه میآوردند. وزیرانش پیش وی میآمدند و درباره کارهای باقیمانده روز با وی سخن میگفتند و همچنان تا پسینگاه می نشست. آنگاه برون میشد و نماز پسین میگذاشت، سپس بمنزل خود می رفت و دیگر کسی به او دسترسی نداشت. وقتی نزدیک

غروب‌میشد برون میشد بر تخت خود می نشست و مردم را بترتیب مقاماتشان می پذیرفت و غذا می آوردند و بقدر مدتی که اذان مغرب می گفتند از آن فراغت می یافت ولی اهل حاجت را نمی پذیرفت تا غذا را بر میداشتند. اذان مغرب گفته میشد و برون میرفت و نماز مغرب میکرد و از پی آن چهار رکعت نماز میکرد که در ضمن هر رکعت پنجاه آیه بصدای بلند یا آهسته می خواند. پس از آن بمنزل میرفت و دست کسی به او نمیرسید تا اذان نماز عشا را می گفتند برون میشد و نماز می گزارشت. آنگاه خواص و وزیران و اطرافیان را می پذیرفت و وزیران درباره کارهای اول شب با وی سخن می گفتند و تا يك ثلث شب به اخبار و ایام عرب و عجم و ملوک آنها و روش رعیت پروری و سیرت شاهان ملل و جنگها و حیلها و رعیت پروریشان می گذشت. آنگاه تحفه‌های جالب از حلوا و خوردنیهای جالب دیگر از پیش زنانش برای او می آوردند. پس از آن بدرود میرفت و ثلث شب را می خفت. پس از آن بر میخواست و دخترهایی را که سر گذشت و اخبار و جنگها و خدعه‌های ملوک در آن ثبت بود، می خواست و غلامان مخصوص که مأمور نگهداری و قرائت دفترها بودند، بخواندن آن می پرداختند و هر شب شمه‌ای از اخبار و سر گذشت و آثار و اقسام سیاستمداریها بگوش او می خورد. سپس برون میشد و نماز صبح می گزارشت و هر روز را بهمان ترتیب که گفتیم بسر میرد.

جمعی از اخلاف وی چون عبدالملک مروان و دیگران خواستند روش او گیرند اما در بردباری و قوت سیاست و تدبیر و مدارا با طبقات مردم بدو نرسیدند. قوت سیاست وی در کار جنب قلوب خاص و عام بدانجا رسیده بود که پس از ختم صفین یکی از اهل کوفه سوار بر شتر نر خود به دمشق رفت و یکی از مردم دمشق در او آویخت که این شتر ماده از من است و در صفین از من گرفته‌ای. دعوی پیش معاویه بردند و دمشقی پنجاه شاهد آورد و همه شهادت دادند که این شتر ماده از اوست. معاویه بضرر کوفی حکم داد و بگفت تا شتر را به دمشق تسلیم کنند. کوفی گفت «خدایت بصلاح رهبری کند این شتر نر است و ماده نیست» معاویه گفت این

حکمی است که داده شده است. پس از آنکه قوم پراکنده شدند، کس فرستادند و کوفی را احضار کرد و قیمت شتر او را پرسید و دو برابر آنرا به او داد و نکوئی کرد و گفت «به علی بگو من با صد هزار نفر که شتر ماده را از نر تشخیص نمیدهند با او جنگ خواهم کرد» کار اطاعت و تسلیم شامیان در قبال وی بدانجا رسیده بود که وقتی سوی صفین میرفت روز چهارشنبه با آنها نماز جمعه خواند. در اثنای جنگ عقل خود را تسلیم او کردند و گفتار عمرو بن عاص را که میگفت «چون علی عمار - ابن یاسر را بجنگ آورده پس علی قاتل اوست» پذیرفتند، پس از آن کار تسلیمشان بدانجا رسید که لعن علی را رسم کردند که کوچک بزرگ میشد و بزرگ با آن میمرد.

مسعودی گوید: یکی از اخباریان نقل کرده که یکی از مردم شام که بصف بزرگان و خردمندان و صاحب نظران آنها بود، گفته بود این ابو تراب کیست که امام او را بر منبر لعن میکند؟ گفت «گمان میکنم یکی از دزدان ایام فتنه بوده است!» جاحظ نقل کرده گوید: از یکی از عوام که به حج میرفت شنیدم که وقتی درباره خانه کعبه با او سخن گفتند، گفت «وقتی بکعبه رسیدم کسی از داخل خانه با من سخن خواهد گفت؟» و هم او نقل میکند که دوستی با او گفته بود که یکی از شامیان که شنیده بود او بر محمد صلی الله علیه وسلم صلوات میفرستد، از او پرسیده بود: «در باره این محمد چه میگوئی آیا او خدای ماست؟»

ثمامة بن اشرس میگوید «در بازار بغداد میگذشتم مردی را دیدم که مردم دور او فراهم شده بودند، با خود گفتم: «این اجتماع بیهوده نیست» از او تر خود فرود آمدم و میان مردم ایستادم، دیدم مردی درباره سرمه‌های سخن میگوید که همه امراض چشم را شفا میدهد، دیدم یکی از چشمانش دانه دارد و یکی چرکین است بدو گفتم «ای فلان اگر سرمه‌های اینهمه خاصیت داشت برای چشم خودت سودمند افتاده بود.» بمن گفت «ای نفهم مگر چشمهای من اینجا معیوب شده است؟ چشمهایم در مصر

معیوب شده است، و همه گفتند «راست می‌گویند» و بطوریکه تمامه می‌گوید بزحمت از ضرب کفش حاضران رهائی یافته است.

یکی از دوستان من برای من نقل کرد که یکی از عوام در بغداد پیش یکی از حکام که بتعقیب اهل کلام پرداخته بود، از همسایه خود شکایت کرد که وی بمزندقه متمایل است. وقتی حاکم از مذهب آن شخص پرسیده بود گفته بود، که مرجئی و قدری و ناصبی و رافضی است و چون توضیح خواسته بود که منظورش چیست؟ گفته بود «او دشمن معاویه بن خطاب است که با علی بن عاص جنگ کرد» حاکم گفته بود «نمی‌دانم علم تو بمقالات اهل مذاهب بیشتر است یا اطلاع تو از انساب؟»

یکی از دوستان ما که اهل علم بود میگفت: در انجمنی در باره ابو بکر و عمر و علی و معاویه سخن میگفتیم و سخنان اهل علم را یاد میکردیم و جمعی از عاممی‌آمدند و سخنان ما را میشنیدند یکی از آنها که از دیگران خردمندتر بود وریش بزرگتر داشت، روزی بمن گفت «چقدر در باره علی و معاویه فلان و فلان حرف می‌زنید، گفتم «تو در این باب چه نظرداری؟» گفت «در باره کی؟» گفتم «در باره علی چه می‌گوئی؟» گفت «مگر او پدر فاطمه نیست؟» گفتم «فاطمه کی بود؟» گفت «زن پیمبر علیه السلام و دختر عایشه و خواهر معاویه» گفتم «حکایت علی چگونه بود؟» گفت «در جنگ حنین با پیغمبر صلی الله علیه و سلم کشته شد.»

وقتی عبدالله بن علی در تعقیب مروان به شام رفت و قصه مروان و قتل او رخ داد و عبدالله در شام مقیم شد، گروهی از متمکنان و سران شام را پیش ابوالعباس سفاح فرساده و آنها بحضور ابوالعباس سفاح قسم خوردند که پیش از آنکه بنی عباس به خلافت برسند برای پیغمبر صلی الله علیه و سلم خویشاوندان و خاندانی جز بنی امیه نمیشناخته‌اند. ابراهیم بن مهاجر بجلی در این زمینه اشعاری بدین مضمون گفته است:

«ای مردم بشنوید تا شگفتی را که از همه شگفتیها بالاتر است بشما خبر دهم. عجب از عبدشمس که در دروغگوئی را برای مردم گشوده‌اند و پنداشته‌اند که

آنها و نه عباس بن عبدالمطلب وارث پیمبر بوده‌اند. بخدا دروغ گفته‌اند و آنچه ما میدانیم میراث بخویشاوند نزدیک میرسد.

در ایام هارون الرشید طیبی در بغداد بود که عامه بفضائل او تبرک می‌جستند. وی دهری بود و چنین وامینمود که از اهل سنت و جماعت است و اهل بدعت‌الغن می‌کرد و بعنوان سنی معروف بود و عامه مطیع او بودند. هر روز گروهی از مردم شیشه‌های پیشاب‌دا پیش می‌آوردند، وقتی همه فراهم میشدند پیامی‌استاد و با آنها میگفت «ای گروه مسلمانان، شما که می‌گوئید ضرر و نفعی جز بوسیله خدا نیست، برای چه مضرات و منافع خویش را از من میخواهید؟ بخدای خود پناه ببرید و بخالق خویش توکل کنید تا رفتار شما نیز مثل گفتارتان باشد. و مردم بهم‌دیگر می‌گفتند: «بخدا راست می‌گوید.» چه بسا بیمارانی که معالجه نکردند تا بمردند بعضی دیگر صبر میکردند تا خلوت شود و پیشاب‌دا بدو نشان میدادند و دوا برای آنها تعیین میکرد و میگفت: «ایمان تو سست است و گرنه به خدا توکل میکردی تا همان‌طور که ترا بیمار کرده، شفایت دهد» و با گفتار خود مردم بسیار را میکشت که آنها را از معالجه بیماری خود باز میداشت.

از جمله اخلاق عامه اینست که نالایق را به پیشوائی بر گیرند و فرومایه را برتری دهند و غیرعالم را عالم شمارند که حق را از باطل تشخیص نمیتوانند داد. اکنون با در نظر گرفتن سخن ما بنگر و مجالس‌علما را بین که فقط خواص اهل تمیز و مروت و خرد در آن‌جا دارند و همه جماعت عامه یا بدنبال خرسباز یا دلف‌زن و عنتری روانند یا به لهو و لعب سرگرمند یا بشعبه‌بازان تردست دروغ‌زن مشغولند و بقصه‌پردازان دروغ‌ساز گوش فرا میدهند یا در اطراف کتک‌خورده‌فراهم شده یا بر بدار آویخته‌ای‌گرد آمده‌اند. چون بانگشان زنند پیروی کنند و چون صیحه‌ای را بشنوند ازجا نروند، ازبدی باز نمانند و نیکی را نشناسند و از خلط‌بدکار و نکوکار و مؤمن و کافر باک ندارند. پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم وصف اینان کرده

که فرموده «مردم دو گروهند عالم و متعلم. و جز آنها فرومایگانند که خدا بدانها اعتنا ندارد.» از علی نیز مانند این نقل کرده‌اند که در باره عامه از او پرسیدند گفت «فرومایگانند، پیروان هر بانگ‌زن، بنور دانش روشن نشده و بر کنی محکم پناه نبرده‌اند» همگان با اتفاق آنها را غوغا نامیده‌اند یعنی آنها که چون فراهم آیند چیره شوند و چون پراکنده شوند شناخته نشوند. تفرقه احوال و افکارشان را بنگر و اتفاقشان را بین. پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم بیست و دو سال بدعوت خلق مشغول بود و وحی بدو میرسید و آنرا بیاران خویش املا میکرد که مینوشتند و تدوین میکردند و کلمه - بکلمه محفوظ میداشتند. در همه این مدت معاویه چنان بود که خدا میداند. آنگاه چند ماه پیش از وفات پیغمبر صلی الله علیه و سلم دیر او شد بهمین جهت نام او را بلند آوازه کردند و منزلتش را بالا بردند و او را کاتب وحی عنوان دادند و با این کلمه قدروی را بیفزودند و این صفت را بر او افزودند و از دیگران باز گرفتند و با نام دیگری یاد نکردند. اساس این از عادت و رسم است که با آن زاده و خو کرده و در اثنای تحصیل و بلوغ بآن الفت یافته‌اند و عادت اثر خویش را بجا گذاشته و نافذ شده است. شاعران و خردمندان و ادیبان در باره عادت سخن گفته‌اند، شاعری گویده مرا از آن پس که گرامی داشته‌ای خوار مکن که تغییر عادت دشوار است، و شاعر دیگر بعتاب دوست خود گویده ولی تغییر عادت از برداشتن سنگ سخت دشوارتر است. حکیمان عرب گفته‌اند: «عادت زمامدار عقل است» حکیمان عجم گفته‌اند: «عادت طبیعت دوم است».

ابو عقال دیر، کتابی درباره اخلاق عوام نوشته و اخلاق و رسوم و گفتارشان را در آن ثبت کرده، و آنرا «الملهی» نامیده. اگر از دراز نویسی و انحراف از اختصاری، که بنای این کتاب را بر آن نهاده‌ایم، بیزار نبودم از نوادر عامه و اخلاقشان و بدایع اعمالشان شگفتیها یاد میکردم، و از مراتب اخلاق مردم و احوالشان چیزها میگفتم.

اکنون به اخبار معاویه و روش او و مداراها که با مردم میکرد، و عطاها که

میداد و نکوئیها که میکرد و مایهٔ جذب قلوب بود، تا آنجا که وی را بر خویشان و کسان خود ترجیح میدادند، باز میگردیم.

از جمله آنکه عقیل بن ابی طالب به استعانت پیش وی آمد، معاویه مقدم او را گرامی داشت و از آمدنش خرسند شد که وی را بر برادر خود ترجیح داده است. و نسبت به او بردباری و تحمل بسیار کرد و گفت: «ای ابویزید، علی را چگونه دیدی؟» گفت: «علی پیر و خدا و پیمبر است و تو برخلاف خدا و پیمبری.» معاویه گفت: «ای ابویزید اگر به استعانت نیامده بودی جوایی میدادم که متاثر شوی.» آنگاه معاویه از بیم آنکه سخنی سخت تر بگوید، خواست سخن او را ببرد و از مجلس برخاست و بگفت تا او را منزل دهند، و مالی بسیار بنزد او فرستاد. روز بعد بمجلس نشست و کس نفرستاد تا او بیاید و گفت: «ای ابویزید، برادرت علی را چگونه دیدی؟» گفت: «او برای خودش بهتر از تو است و تو برای من بهتر از اوئی.»

معاویه گفت: «بخدا تو چنانی که شاعر گفته است: وقتی مفاخر آل مخرق را بر شماری، بزرگواری آنها در بنی عقب است.» بزرگواری بنی هاشم نیز بتو مربوط است که روزها و شبها ترا تغییر نمیدهد. عقیل گفت: «در قبال جنگی که باعث آن شده ای صبور باش که افزونندهٔ خود را خواهد سوخت. بخدا ای پسر ابوسفیان، تو چنانی که شاعر دیگر گفته است: «وقتی قوم هوازن مفاخر خویش را بیارند بخاندان مجاشع تفاخر میکنی. آنها که غرامتهای خویش را بموالی تحمل کنند و روز ستیز به پسرها ضربت زنند» ولی ای معاویه وقتی بنی امیه مفاخره کنند تو بچه چیز تفاخر میکنی؟» معاویه گفت: «ای ابویزید خواهش میکنم ساکت شو که من برای این گفتگو ننشسته‌ام، بلکه میخواهم دربارهٔ یاران علی از تو پرسم که آنها را خوب میشناسی.» عقیل گفت: «هر چه میخواهی پرس،» گفت: «یاران علی را برای من وصف کن، و از خاندان صوحان آغاز کن که سخنور اند.» گفت: «اها صعصعه، مردی والا مقام و زبان آور است، فرمانده سواران است و قاتل همگنان، و به حل و عقد امور قادر است. اما

زید و عبدالله دونه‌روانند که جوی‌ب‌بدان ریزد، و شهرها از آن بهره‌گیرند، در کارها جدی‌اند و بازی در کارشان نیست. خاندان صوحان چنانند که شاعر گوید: «وقتی دشمن بیاید نزد من شیرانند که جان شیران را بگیرند».

گفتار عقیل به صعصعه رسید، و نامه‌ای بدین مضمون بدو نوشت: «بسم الله الرحمن الرحیم، یاد خدا بزرگ است و فتح جویان بدان فتح جویند. شما مفتاح دنیا و آخرتید. اما بعد من بنده سخنی را که بدشمن خدا و دشمن پیمبر گفته بودی شنیدم و خدا را سپاس گفتم و از او خواستم که ترا بمقام والا بازگرداند، که هر که از این مقام رفت از دین روشن جدائی گرفت. اگر بطلب مال معاویه دل سوی او داشته‌ای احوال اورانیک میدانی، مبادا آتش او در تو بگیرد و از حجت خویش گمراه مانی، که خداوند عیب‌هایی را که در میان مردم نهاده، از خاندان شما برداشته، و هر چه فضیلت و نیکی هست از شما بما رسیده است، خدا قدرتان را بیفزاید و از خطرتان مصون دارد و آثارتان محفوظ دارد که مقامتان مایه‌خشنودی است و از خطرتان مصونیت هست و آثارتان از پدر مایه میگیرد. شما واسطه‌خلق و خدائید. دست‌های والا و چهره‌های روشنی، و چنانید که شاعر گفته است: «هر کار خیری که میکنند از پیش پ‌بدان خود آن را به‌ارث برده‌اند. آیا نی خطی جز از ریشه‌خود سبز میشود و نخل جز در محل خود می‌روید؟» هیشم، از ابوسفیان عمرو بن یزید، از ابراه‌بن یزید، از محمد بن عبدالله بن حارث طائی، که از تیره‌بنی عغان است، نقل کرده گوید: «وقتی علی از جنگ جمل باز گشت، در بان خویش را گفت: «از سران عرب کی اینجا هست؟» گفت: «محمد بن عمیر بن عطارد تیمی و احنف بن قیس و صعصعه بن صوحان عبدی» و چند تن دیگر را نام برد. گفت: «بگو بیایند» پیام‌دند و بعنوان خلافت بر او سلام کردند. بآنها گفت: «شما بزرگان عرب و سران یاران منید. بگوئید درباره‌این جوانک عیاش، مقصود معاویه بود، چه باید کرد؟» در این باب بمشورت نشستند، صعصعه گفت: معاویه را هوس بعیاشی کشانیده و دل بدنیسا داده و کشتن مردان برای وی آسان

است و آخرت خویش را بدنای آنها فروخته. اگر باتدبیر درباره او عمل کنی. ان شاء الله نتیجه نکو خواهد بود و توفیق به وسیله خدا و پیمبر و تو ای امیر مؤمنان بدست خواهد آمد. صلاح اینست که یکی از محارم مورد اعتماد خویش را با نامه ای بفرستی، و او را به بیعت خویش دعوت کنی. اگر پذیرفت، تکلیف او روشن است و گرنه با وی جهاد کنی و در قبال قضای خدا صبوری و رزی، تا کار یکسره شود. علی گفت: «ای صعصعه دستور میدهم نامه را خودت بنویسی و پیش معاویه ببری، آغاز نامه را تهدید و بیم کنی و در انجام آن از توبه سخن بباری. شروع نامه چنین باشد: «بسم الله الرحمن الرحيم، از بنده خدا علی، امیر مؤمنان، بسوی معاویه، درود بر تو، اما بعد...» سپس آنچه را بمن گفתי در آن بنویس و آیه «الالی الله تصیر الامور» را در عنوان نامه ثبت کن. «صعصعه گفت: «مرا از این کار معاف بدار» گفت: «دستور میدهم بنویسی.» گفت: «مینویسم.» پس نامه را آماده کرد و ساز سفر ساخت و برفت، تا به دمشق رسید و به دربار معاویه رفت و بدربان وی گفت: «برای فرستاده امیر مؤمنان علی بن ابی طالب اجازه بگیر.» در آنوقت جمعی از بنی امیه بر در حاضر بودند و با دست و کفش او را زدن گرفتند. و او ابن آیه همی خواند که «اتقتلون رجلا ان يقول ربی الله» و سر و صدا بسیار شد. خبر معاویه رسید و کس فرستاد تا آنها را از هم جدا کند. چون جدا شدند، اجازه ورود داد و بآنها گفت: «این مرد کی بود؟» گفتند: «مردی عرب است بنام صعصعه بن صوحان، و نامه ای از علی همراه دارد.» گفت: بخدا خبر او بمن رسیده است. این یکی از سرداران علی و سخنوران عرب است که بدیدار او شایق بودم. ای غلام بگو بیاید.» صعصعه وارد شد و گفت: «ای پسر ابوسفیان درود بر تو این نامه امیر مؤمنان است.» معاویه گفت: «اگر در جاهلیت یا اسلام، کشتن فرستادگان رسم بود، ترا میکشتم.» سپس معاویه با وی به سخن پرداخت و خواست او را بیازماید تا بداند سخنوری او از روی طبع است یا تکلف. گفت: «از کدام قومی؟» گفت:

«از نزار» گفت: «نزار چگونه بود؟» گفت: «در حمله، دشمن را بهم می‌پیچیدند و در مقابل در هم میدردند. و چون از میدان میرفتند، راه‌ها را می‌بستند.» گفت: «از کدام فرزند نزاری؟» گفت: «از ربیع» گفت: «ربیع چگونه بود؟» گفت: «حمایل شمشیرش بلند بود و بندگان را دستگیری میکرد و در نقاط زمین خیمه میافراشت» گفت: «از کدام فرزند اوئی؟» گفت: «از جدیله» گفت: «جدیله چگونه بود؟» گفت: «بهنگام ستیز شمشیری بران و بهنگام بخشش ابری سودبخش و در هم‌آوردی شعله‌ای فروزان بود.» گفت: «از کدام فرزند اوئی؟» گفت: «از عبدالقیس» گفت: «عبدالقیس چگونه بود؟» گفت: «کشاده دست و بخشنده و سپیدروی بود. هر چه داشت به مهمان میداد و در طلب آنچه نداشت نبود. غذای بسیار داشت و مردی، پاکیزه بود و نسبت به مردم چون باران آسمان بود.» گفت: ای ابن‌صوحان وای بر تو دیگر برای این طایفه قریش افتخار و مجدی باقی نگذاشتی.» گفت: «ای پسر ابوسفیان چرا، بخدا برای آنها افتخاری گذاشته‌ام که خاص آنهاست. سپید و قرمز و زرد و بور و تخت و منبر و حکومت، تا روز محشر از آنهاست و چرا چنین نباشد که در زمین نشانه خدا و در آسمان ستارگان اویند.»

معاویه خرسند شد، و پنداشت که سخن وی شامل همه قریش است و گفت: «ای پسر صوحان، راست گفتی همین طور است.» صمصعه مقصود او را ندانست و گفت: «تو و قومت در این میانه سهمی ندارید، که از چراگاه و آبشخور دور افتاده‌اید» گفت: «ای پسر صوحان وای بر تو برای چه؟» گفت: «وای بر اهل جهنم باد، این فخر خاص بنی‌هاشم است.» معاویه گفت: «برخیز» و او را بیرون کردند. صمصعه گفت: «راستگویی حکایت تو میکند نه تهدید. پیش از محاوره مشاجره نباید کرد.» معاویه گفت: «بیجهت نیست که قومش او را سروری داده‌اند، بخدا دلم میخواست از تبار او نباشم. آنگاه رو به بنی‌امیه کرد و گفت: «مرد باید چنین باشد.»

منصور بن وحشی، بنقل از ابوالفیاض عبدالله بن محمد هاشمی، از ولید بن بختری عیسی، از حارث بن مسمار بهرامی، گوید: «معاویه، صعصعه بن صوحان عبدی و عبدالله ابن کواای یشکری را باتنی چند دیگر از یاران علی و مردان قریش باز داشته بود. روزی معاویه بنزد آنها رفت و گفت: «شمارا بخدا قسم میدهم که درست و راست بگوئید، مرا چگونه خلیفه ای میدانید؟» ابن کواء گفت «اگر دستور نداده بسودی نمی گفتیم برای آنکه تو ستمگری، لجوجی و در کشتن نیکان از خدا غافل، ولی میگوئیم تا آنجا که ما میدانیم دنیای تو وسیع و آخرت ناچیز است. مکنتم فراوان داری، ظلمت را نورو نور را ظلمت میکنی.» معاویه گفت: «خداوند خلافت را به وسیله اهل شام عزت بخشید که مدافع آن شدند و محرمت خدا را ترك کردند و چون مردم عراق نبودند که مرتکب محرمت شوند و حرام خدا را حلال شمارند و حلال خدا را حرام پندارند.» عبدالله بن کواء گفت: «ای پسر ابوسفیان هر سخنی را جوابی هست ولی ما از جبروت تو بیم داریم. اگر زبان ما را آزاد می-گذاری، بازبانهای گشوده که در کار خدا از ملامتگری بیم ندارد از اهل عراق دفاع میکنیم و گرنه صبر میکنیم تا خداوند حکم کند و برای ما گشایش پیش آرد» گفت: «بخدا هر گز زبان ترا آزاد نخواهم گذاشت.» آنگاه صعصعه به سخن آمد و گفت: «ای پسر ابوسفیان هر چه خواستی گفتمی. ولی قصه چنان نیست کسه میگوئی، کسی که بزور بر مردم حکومت یافته و بآنها تکبر میفروشد و بدروغ و خدعه بر اسباب باطل مسلط شده، چگونه خلیفه تواند بود؟ بخدا تو روز بدر هیچکاره بودی و چنان بودی که گویند: «نه اسب دارم نه شتر.» تو و پدرت در کاروان و سپاه، کسان را برضد پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم برانگیختید. تو آزاد شده پسر آزاد شده ای، که پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم آزادتان کرده است. آزاد شده چگونه شایسته خلافت تواند بود؟» معاویه گفت: «اگر سخن ابوطالب را در نظر نداشتم که گفت: «باجهالت آنها بحلم و بخشش مقابله میکنم و بخشش با

قدرت يك نوع جوانمردی است»، توراً می‌گشتم».

ابوجعفر محمد بن حبیب گوید: ابوالهیثم یزید بن رجای غنوی بما گفت: که ولید بن بختری از پدرش، از ابن مردوع کلبی نقل کرد که صعصعه بن صوحان عبدی نزد معاویه رفت، معاویه بدو گفت: ای ابن صوحان، تو که از احوال مردم عرب اطلاع داری، مرا از حال مردم بصره خبردار کن و از هیچ قومی طرفداری مکن.»

گفت: «بصره مرکز عرب و محل شرف و سالاری است. بصریان همیشه شهر نشین خواهند بود و سالاری عرب، همچنان که سنگ آسیا بر قطب می‌گردد، بر آنها می‌گردد.»

گفت: «مرا از حال اهل کوفه خبردار کن.» گفت: «کوفه قبه اسلام و اوج سخن و محل بزرگان است. ولی در آنجا او باشی هستند که مانع کسان از اطاعت سیران می‌شوند، و آنها را از جمع بدر می‌برند. و این صفت مردم ظاهر دوست و قناعت پیشه است.» گفت: «مرا از حال اهل حجاز خبردار کن.» گفت: «زودتر از همه کس به فتنه رو کنند، اما در کار فتنه از همه سست تر باشند و کاری از آنها ساخته نباشد. اما در کار دین ثبات دارند و به ایمان متمسک باشند، و پیشوایان نکوکار را پیروی کنند. و فاسقان بدکار را خلع کنند.» معاویه گفت: «نکوکاران و بدکاران کیانند؟» گفت: «ای پسر ابوسفیان ترك خدعه باصراحت سازگارتر است. علی و یاران او بصف پیشوایان نکوکارند، و تو و یارانت از گروه دیگری. معاویه، که خشم بر او نمودار شده بود، میخواست صعصعه سخن خود را ادامه دهد و گفت: «مرا از قبه سرخ دیار مضر خبردار کن.» گفت: «شیرمضر مردافکنی است مابین دوغول، اگررها شود، بدرد، و اگر آزاد باشد، راه ببندد.» معاویه گفت: «ای صعصعه آنجا سالاری قدیم هست. آیا قوم تو نظیر آن دارند؟» گفت: «این خاص اصحاب آنست، نه توای پسر ابوسفیان. و هر که قومی را دوست دارد در زمره آنها باشد» گفت: «مرا از دیار ربیعہ خبردار کن. و جهالت و سابقه حمیت ترا به تعصب قومت و ندارد.» گفت: «بخدا من از آنها خوشنود نیستم، و بنفع و ضرر آنها سخن می‌کنم که آنها سالار سپاهند و خداوندان

دین و دنیا. پرچمشان اگر کوفته شد مغلوب شدنی نیست. نگهبان دین و دوستدار یقینند. هر که رایاری کند، چیره شود و هر که رایاری ندهند، وامانده شود.» گفت: «مرا از مردم مضر خبردار کن» گفت: «مایه قوت عرب و معدن عزت و بزرگواریند.» معاویه خاموش ماند و صعصعه گفت: «ای معاویه پرس و گر نه آنچه را مایل نیستی خواهم گفت.» معاویه گفت: «ای پسر صوحان از چه پرسم؟» گفت: «از اهل شام.» معاویه گفت: «مرا از احوال آنها خبردار کن.» گفت: «مخلوق را بیشتر از همه اطاعت کنند، و خالق را بیشتر از همه نافرمانی کنند. یاغی خدایند و پشتیبان بدکاران، که نابودی نصیب آنها باد و عاقبتشان بدشود.» معاویه گفت: «بخدا ای پسر صوحان از مدت‌ها پیش مرگت رسیده است، ولی بردباری پسر ابوسفیان از مرگت جلوگیری میکند.» صعصعه گفت: «این فرمان و قدرت خداست که فرمان خدا مقرر و انجام شدنی است.»

ابوالهثیم گوید: ابوالبشیر محمد بن بشر فرزای از ابراهیم بن عقیل بصری بما گفت: «یکروز که صعصعه نزد معاویه بود و نامه‌ی علی را آورده بود و سران قوم نیز حضور داشتند، معاویه گفت: «زمین متعلق بخداست و من خلیفه‌ی خدایم، و هر چه از مال خدا برگیرم متعلق بمن است، و هر چه را واگذارم رواست.» صعصعه شعری خواند که مضمون آن چنین بود: «دلت از روی جهالت چیزی میخواهد که نشدنی است. ای معاویه بد مکن.» معاویه گفت: «ای صعصعه سخنوری آموخته‌ای؟» گفت: «علم به تعلیم حاصل شود و هر که نیاموزد جاهل است.» معاویه گفت: «مثل اینکه لازم است سزای کارهایت را بتو بچشانم.» گفت: «این به دست تو نیست، به دست کسی است که هیچکس را وقتی مدتش بسر رسید بجانگذازد.» معاویه گفت: «کی مرا از مجازات تو مانع می‌شود؟» گفت: «آنکه میان مرد و دلش حایل می‌شود.» معاویه گفت: «شکمت برای سخن جای بسیار دارد، چون شکم شتر که برای جو جای بسیار دارد.» گفت: «شکم کسی که سیری نمیپذیرد و نفرین شده است جای

بسیار دارد.»

مسعودی گوید: صعصعه اخبار نکو و سخنانی در کمال فصاحت و بلاغت دارد که معانی را با ایجاز و اختصار توضیح میدهد. از جمله حکایت او با ابن عباس است که مدائنی از زید بن طلیح ذهلی شیانی نقل کرده گوید: پدم بتقل از مصقله بن هیره شیانی می‌گفت: «شنیدم که صعصعه بن صوحان در جواب ابن عباس که از او پرسید سالاری در میان شما بچيست؟ گفت: «غذا دادن و سخن نرم گفتن و بذل مال، و اینکه مرد چیزی از کسی نخواهد و با کوچک و بزرگ دوستی کند و همه مردم بنزد او مساوی باشند.» گفت: «جوانمردی چیست؟» گفت: «اینکه دو تن فراهم آیند و نگهبان نداشته باشند و صاحبشان نکو باشد و محتاج صیانت نباشند و پیرو نزاهت و دیانت باشند.» گفت: «در این باب شعری بیاد داری؟» گفت: «بلی مگر گفتار مرة بن ذهل بن شیان را نشنیده‌ای که گوید: «سالاری و جوانمردی را به آسمان آویخته‌اند. وقتی دو دونه بیک مقصد روند دور که بزمین می‌خورد، اما آنکه نژاد سالم دارد بمقصد میرسد، که ضمن اشعار دیگر است.» ابن عباس بدو گفت: «اگر کسی بکسب معنی این اشعار در شرق و غرب بگردد او را ملامت نتوانم کرد. ای ابن صوحان، ما اخبار فراموش شده عرب را از تو فرامی‌گیریم، بنزد شما حکیم کیست؟ گفت: «هر که بر خشم خویش تسلط داشته باشد و شتاب نکند و اگر پیش او بحق یا باطل سعایت کنند، نپذیرد، و قاتل پدر یا برادر خویش را بیابد و او را ببخشد و نکشد. ای ابن عباس، حکیم چنین کسی است.» گفت: «آیا چنین کسان میان شما بسیار یافت میشود؟» گفت: «کمتر یافت میشود. من و صف کسانی را با تو گفتم که همیشه از خدا ترسانند. مبتلا شوند و اهمیت ندهند. اما دیگران کسانی هستند که جهلشان بر حلمشان غلبه دارد. و هنگام کینه توزی وقتی بمقصد خود برسند، اهمیت ندهند که بعد از انجام منظورشان چه خواهد شد. اگر پدرش به او ستم کند پدرش را بکشد. و اگر برادرش باشد برادرش را بکشد. مگر سخن زبان بن عمرو بن زبان

را نشینده‌ای که عمرو، پدر وی، بدست مالک بن کومه کشته شده بود. زبان مدتی درنگ کرد، سپس بممالک حمله برد و صبحگاهی که او و کسانش در چهل خانه بودند، با دویست سوار بر او حمله برد و او را بکشت و یارانش را نیز بکشت. عموی وی نیز بصف فضولان بود. گویند برادر وی که مجاور قوم دشمن بود کشته شد. وقتی در این باب بازبان سخن گفتند، گفت: «اگر مادر من هم آنجا بود کشته میشد. اگر امیه خواهر عمرو نیز اینجا بود، بفرغان می‌آمد. من بروی خویشان خود شمشیر کشیدم. و دل ما بمناسبت خویشاوندی نرم نشد.» ابن عباس گفت: «بنزد شما چابکسوار کیست؟ توضیحی بده که از تو بشنوم، زیرا که توای پسر صوحان، چیزها را بمعنی آن یاد می‌کنی.» گفت: «چابک سوار کسی است که وقتی آتش جنگ مشتعل شود، و کار بر جانها سخت شود و هم او رد طلبند و برای ستیز آماده شوند و جان همدیگر را بر بایند و با شمشیرها بموقع خطر شتابند، عمرش بنظر خودش کوتاه باشد، و آرزوی خود را ناچیز گیرد، و جنگ از گذشت شب برای او آسانتر باشد، چابکسوار این است.» گفت: «ای پسر صوحان، بخدا نکو گفتی. تو باقیمانده مردمی بزرگ و سخنور و فصاحت شعاری، و این را به ناروا بهارث نبرده‌ای. بیشتر بگو» گفت: «چابک سوار آنست که دقیق و تیز بین و هوشیار باشد و بدون انحراف و التفات اطراف خویش را بیاید.» گفت: «بخدا ای پسر صوحان نکو وصف کردی. آیا در زمینه این وصف شعری هست؟» گفت: «آری، شعر زهیر بن حباب کلبی است که در رثای پسر خویش، عمر گوید: «چابک سوار که یاران خویش را به شمشیری چون آتش تیز حفظ میکند، هنگام ستیز و در گذر گاه تنگ، یک لحظه او را غافل نخواهی دید. هر که او را در اثنای جنگ ببیند، پندارد غافل است که راه گم کرده است.» که ضمن اشعاری دیگر است.» ابن عباس بدو گفت: «ای پسر صوحان، برادران تو باقیاس بتو چگونه‌اند؟ وصف ایشان بگو تا مقام شما را بدانم.» گفت: «اما زید، چنانست که برادر غنی گوید: «جوانی که وقتی حوائج نیکان را بر آورد

اهمیت ندهد که رنگش پریده باشد. کسی که مردان در حضور او ناروا نگویند و همیشه حتی وقتی حیوانی برای دوشیدن نباشد و خانه‌های قبیله خالی باشد، بخشش قرین اوست. « که ضمن اشعار دیگر است. بخدا ای پسر عباس جوانمرد و شریف و والا مقام و مؤثر و مصمم و خوش نیت بود. از سوسه دور بود. همه روز و پاسی از شب خدا را یاد میکرد. گرسنگی و سیری بنزد وی مساوی بود. در کار دنیا رقابت نداشت. یارانش نیز کمتر در کار دنیا رقابت میکردند. غالباً خاموش بود. سخن را بخاطر سپرده بود، و چون سخن میگفت، سخن مؤثر میگفت. بدان از او فراری و نیکنان با او مانوس بودند. « ابن عباس گفت: «وی یکی از اهل بهشت بوده خدا زید را رحمت کند. عبدالله نسبت بوی چگونه بود؟» گفت: «عبدالله سالاری شجاع و مطاع بود. خیرش بهم میرسد و از شرش در امان بودند. طبعی مستقیم داشت و سخن این و آن، وی را از آنچه اراده کرده بود، باز نمیداشت. بکارهای مشکل راغب بود. مهمان دوست و منیع النفس و بخشنده بود. برادر برادران و جوان جوانان بود. و چنان بود که بر جمعی عامر بن سنان گوید: «جوانمردی که هر که را بتاثر بزند، میکشد. و باشمشیر و نیزه حادثه بپا میکند. دارای مهابت است و در کار عطا و بخشش و اعمال نیک مجرب است. « که ضمن اشعار دیگر است. « عباس گفت: «ای پسر صوحان تو دانشور عربی. «

از جمله اخبار صعصعه یکی اینست که ابو جعفر محمد بن حبیب هاشمی، به نقل از ابوالهثیم یزید بن رجای عنوی گوید: یکی از بنی فراه که از تیره بنی عدی بود، برای من نقل کرد که یکی از بنی فراه بنزدیک صعصعه بایستاد و سخنی چند گفت؛ از جمله اینکه « ای صعصعه، زبان مردم گشودی و از تو بیم کردند. اگر خواهی از پی تو باشم، و هر چه گوئی پاسخ تو سخنی تند گویم که از گفتار بازمانی. « صعصعه گفت: «اگر تر الایق میدیدم بتو میپرداختم. اما شجعی می بینم چون سرابی در یابان، که تشنه آنرا آب پندارد و چون نزدیک آن شود چیزی نیابد. اگر همسنگ

من بودی، سخن ترا جوابی تندتر میدادم. چنانکه از معارضه بازمانی و درهم کوفته شوی. « این سخن به ابن عباس رسید و از کار فرازی بخندید و گفت: « اگر این فرازی میخواست از کوههای بلند، سنگ بدشت حمل کند، آسانتر بود که با این برادر عبدالقیس مناظره کند. پدرش نومید باد چه نادانی کرد که برادر عبدالقیس را بخشم آورد و شعری گفت که مفاد آن این بود: «سیاه روزی نصیب سیه روزگاران است. »

مبرد بنقل از ریاشی، از ربیعة بن عبدالله نمیری گوید: « یکی از مردم ازد برای من نقل کرد که « بهروز نهروان، ابو ایوب انصاری را دیدم که روی عبدالله بن- وهب راسبی بود و ضربتی بشانه او زد و دستش را جدا کرد و گفت: « ای بی دین به جهنم برو. » عبدالله گفت: « خواهی دید که کدام يك از ما بجهنم می رود، ابو ایوب گفت: « بجان پدرت من میدانم، در این وقت صعصعة بن صوحان پیامد و بایستاد و گفت: « بخدا سزاوار جهنم کسی است که در دنیا گمراه و در آخرت روسیاه است. خدایت لعنت کند. سابقاً ترا از این وضع بیم دادم اما لجاجت کردی. اکنون ای بی دین نتیجه عمل خود را تحمل کن. » و با ابو ایوب در کشتن او شرکت کرد و با شمشیر ضربتی زد و پای او را جدا کرد و ضربت دیگر بشکم آورد و گفت: « اکنون بآتشی رسیدی که خاموش نشود و شعله آن سستی نگیرد. » آنگاه سر او را بریدند و نزد علی آوردند و گفتند: « این سر فاسق بد عهد بیدین، عبدالله بن وهب است. » علی بدو نگریست و ابرو درهم کشید و گفت: « این نیز رو سیاه شد. » و پنداشتم که خواهد گریست. سپس گفت: « این برادر راسبی قرآن را از حفظ داشت و از حدود خدا تجاوز نمیکرد. » پس از آن گفت: « ذوالثدیه را بجویند. » جستند و نیافتند، پیش او باز گشتند و گفتند: « چیزی نیافتیم. » گفت: « بخدا همین امروز کشته شده است. پیمبر خداصلی الله علیه وسلم بامن دروغ نگفته و من نیز بر او دروغ نبسته ام همگی بروید و او را بجوید. » جماعتی از یاران وی برخاستند و در میان کشتگان

پراکنده شدند، و او را در محلی بیافتند که نزدیک یکصد کشته آنجا بود. پایش را کشیدند و از میان کشتگان برون آوردند و بنزد علی بردند. گفت: «شاهد باشید که او ذوالثدیه است.» و ما اخبار ذوالثدیه را در قسمت گذشته این کتاب نقل کرده ایم.

علی در بارهٔ ربیعہ از نثر و شعر، سخنان بسیار دارد که مدح آنها کرده و رثایشان گفته است. که مردم ربیعہ، یاران مؤثر و صمیمی وی بودند از آنجمله این سخنان است که در روز صفین گفته بود: «این پرچم سیاه از کیست که سایهٔ آن در جنبش است. و چون گویند حصین آنرا پیش بیار پیش میآید، و آنرا بصف میآورد تا در عرصهٔ حوادث، خون و مرگ از آن بچکد. خدا قومی را که برضای او درقبال مرگ، مردانه جنگیدند پاداش نیک دهد وقتی صدای مردان نامفهوم میشد آنها خوش خبر و والا خصال بودند مقصودم ربیعہ است که هنگام ستیز مردمی شجاع و جنگاور بودند.»

مدائنی نقل کرده که معاویه، جمیل بن کعب ثعلبی را که از سران ربیعہ و شیعیان و یاران علی بود، دستگیر کرد. و چون وی را بنزد معاویه بردند، گفت: «خدا را شکر می‌کنم که ترا بچنگ من انداخت مگر تو نبودی که روز حمل گفته بودی: «امت در کاری شگفت انگیز افتاده است؛ فردا حکومت متعلق بکسی می‌شود که غالب شود. من سخنی راست می‌گویم که فردا شتران عرب هلاک خواهند شد.» گفت: «این را تکرار مکن که مصیبت بود» معاویه گفت: «چه نعمتی بالاتر از اینکه خدا مرا بمردی که دریک ساعت، عده‌ای از یاران مرا کشته است، تسلط دهد. گردنش را بزنی» جمیل گفت: «خدایا شاهد باش که معاویه مرا از اینجهت نمیکشد که کشتن من مایهٔ رضای تو است بلکه بسبب دنیا میکشد. اگر مرا کشت با او چنان کن که شایستهٔ اوست و اگر نکشت با او چنان کن که شایستهٔ توست.» معاویه گفت: «خدایت بکشد، دشنام گفתי و دشنام را به کمال رسانیدی. دعا کردی و دعا را بکمال

رسانیدی.» آنگاه بگفت تاوی را رها کردند و معاویه اشعار نعمان بن منذر را که بگفته ابن کلبی جز آن شعری نگفته بود، بعنوان تمثیل بر زبان راند بدین مضمون : «شاهان از روی کرم کارهای بزرگ را می بخشند و گاه باشد که کارهای کوچک را مجازات کنند. و این از جهالتشان نیست، که خواهند کرم آنها معلوم شود و از سختگیریشان بترسند.»

لوط بن یحیی و ابن داب و هیثم بن عدی و دیگر ناقلان اخبار گفته اند که : معاویه هنگام احتضار، شعری خواند بدین مضمون: «این مرگ است، و از مرگ رها نتوان شد. و آنچه پس از مرگ هست سخت تر است.» پس از آن گفت: «خدایا از لغزش در گذر و گناه را ببخش، و بحلم خویش بر جهالت کسی که جز تو امیدی ندارد، قلم در کش که بخشش تو وسیع است و گنهکار را گریز گاهی نیست.» و چون سعید بن مسیب این بشنید، گفت : «امید بکسی بست که چون وی مایه امید نیست .»

محمد بن اسحاق و دیگر ناقلان اخبار گفته اند که : معاویه در آغاز مرضی که از آن وفات یافت، بحمام رفت و چون لاغری تن خویش را بدید، از فنای خویش و مرگی که نصیب خلق است و در انتظار او نیز بود بگریست، و بتمثیل شعری خواند بدین مضمون :

«می بینم که شبها در ویران کردن من شتاب دارد. قسمتی از مرا برده و قسمتی را بجا گذاشته. طول و عرض مرا بهم پیچیده، و پس از مدتها که پیاده بودم، مرا نشانیده است.»

وقتی مرگش در رسید، و بیماریش سختی گرفت، و از علاج نومید شد، شعری بدین مضمون گفت: «ای کاش حتی یکساعت بحکومت نپرداخته بودم، و در کار لذت غافل و چشم بسته نبودم، و مانند صاحب دو جامه ژنده (علی ع) بودم که زندگی بخور و نمیری داشت تا مرگش فرا رسید.»

مسهودی گوید: معاویه با علی و دیگران، اخبار فراوان دارد، که اخبار جالب وی را با حوادثی که در ایام او بوده است، در کتاب اخبار الزمان و اوسط و دیگر کتابهای خودمان که خاص اخبار بوده است، آورده‌ایم. و این بای بی بزرگ است. و سخن در باره آن و مسائل دیگر که در سابق و لاحق این کتاب آمده، بسیار است. و هر که به اختصار مقید باشد، تفصیل براو روا نیست. که ما در هر باب این کتاب، شمه‌ای از هر قسم علوم و اخبار و مطالب جالب نقل می‌کنیم، که برای ناظران نمونه چیزهایی باشد که وصف و تفصیل آنرا در کتابهای سابق خود آورده‌ایم. اکنون که مطالب سابق را بگفتیم، شمه‌ای از فضیلت اصحاب و دیگران علیهم السلام بگوئیم، که ایشان حجت متأخران و مقتدای تابعان بوده اند و بالله التّأیید.

ذکر اصحاب و مدح ایشان و هلی و عباس و فضیلت ایشان

عبدالله بن عباس بنزد معاویه رفت، و سران قریش پیش او بودند. چون سلام کرد و بنشست، معاویه بدو گفت: «می‌خواهم چیزها از تو پرسم.» گفت: «هر چه می‌خواهی پرس» گفت: «در باره ابوبکر چه می‌گوئی؟» گفت: «خدا ابوبکر را پیام‌رزد، قرآن می‌خواند و نهی از منکر میکرد و بگناه خود عارف بود و از خدا می‌ترسید و از چیزهای مشتبّه منع میکرد و امر بمعروف میکرد؛ شب زنده‌دار بود و به روز، روزه می‌داشت. در تقوی و تلاش از یاران خود سبق برد. در زهد و عفاف از آنها برتر بود. هر که او را دشمن دارد و بدش گوید، خدا بر او خشم گیرد.»

معاویه گفت: «ای ابن عباس بسیار خوب، در باره عمر بن خطاب چه می‌گوئی؟»

گفت: «یار اسلام، و پناه ایتم، و مایه احسان، و محل ایمان، و تکیه گاه ضعیفان، و پشتیبان اهل ایمان بود. با صبر و شجاعت بکار خدا پرداخت تا دین را رواج داد؛ و شهرها بگشود و بندگان خدا را ایمن ساخت. و هر که عیب او گوید خدا تا روز قیامت لعنتش کند.» گفت: «در باره عثمان چه می‌گوئی؟»

گفت: «خدا ابو عمرو را بیامرزد، او از همه کریمتر و نیکو کارتر بود. سحر خیز بود، و چون یاد جهنم میرفت بسیار می گریست. بکار خیر کوشا بود و در بخشش پیشقدم بود. شرمگین و بزرگوار و وفادار بود. سپاه سختی را تجهیز کرد. داماد رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم بود، و هر که او را لعن کند خدا تا روز قیامت لعنتش کند.»

گفت: «در باره علی چه میگوئی؟»

گفت، «خدا از ابوالحسن خوشنودباد، نشان هدایت و نمونه پرهیز گساری و چشمه عقل و دریای کرم و کوه درایت و مایه عظمت بود. مردم را بطریق هدایت میخواند. بدست او یزید محکم خدا چنگ زده بود. از همه مؤمنان و پرهیز گاران نکوتر بود، و از همگان در فضیلت سبق برده بود. در فصاحت یگانه بود. و بجز پیمبران و پیمبر بر گزیده خدا، از همه برتر بود. بعد و قبله نماز خوانده بود. کیست که همسنگ او تواند بود، پدر حسن و حسین بود. آیا کسی با او برابر تواند بود؟ همسر بهترین زنان بود، آیا هیچکس با او قابل قیاس است. قاتل شیران و دلیر میدان بود. کسی را چون او ندیده ام و نخواهم دید. و هر که وی را بعیب منسوب دارد تا روز رستخیز، لعنت خدا و بندگان بر او باد.»

گفت: «ای ابن عباس بسیار خوب، درباره پسر عمویت بیشتر گفتی، درباره پدرت عباس چه میگوئی؟»

گفت: «خدا ابوالفضل را رحمت کند. قرین پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم و روشنی چشم بر گزیده خدا بود. سالار عموها بود و اخلاق پدران کرام، و حلم اجداد بزرگوار خود را به ارث برده بود؛ دلایل فضیلت او فراوان است. خانه و سقایت از او بود، و مراسم حج و قرائت را او پامیداشت. و چرا چنین نباشد که بهترین خلق خدا او را رهبری کرده بود.»

معاویه گفت: «ای ابن عباس میدانم که درباره خاندان خود گشاده زبانی.»

گفت: «چرا نگویم، در صورتیکه پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم در باره من گفته است: «خدایا اورا فقه دین و تأویل بیاموز.» آنگاه ابن عباس از پس این، سخنی چنین گفت: دای معاویه خداوند جل ثناؤه و تقدست اسماؤه، پیمبر خود محمد صلی الله علیه وسلم را اصحابی داد که جان و مال خویش را خاص او کردند، و در همه جا در راه وی جانبازی کردند، و خداوند در کتاب خویش به وصف آنها گفته که «رحماء بینهم.» یعنی با یکدیگر مهربانند. بترویج دین قیام کردند و خیر خواه مسلمانان بودند، تا راه آن روشن و اساس آن استوار شد. و نعمت خدا آشکار گشت و دینش استقرار گرفت، و رواج یافت، و خداوند به وسیله ایشان شرک را خوار کرد، و سران مشرکین را از میان برداشت و آثار شرک را محو کرد، و گفتار خدا بر تری یافت و گفتار کافران پستی گرفت، پس صلوات و رحمت و برکات خدا بر این جانهای پاک و روحهای پاکیزه والا باد که در زندگی دوستداران خدا بودند و از پس مرگ زنده اند که خیر خواه بندگان خدا بودند، و پیش از آنکه بمیرند با آخرت رفتند و هنوز در دنیا بودند که از آن برون شده بودند.»

معاویه سخن اورا برید و گفت: «بسیار خوب ای ابن عباس سخن دیگر بگو.»

ذکر روزگار یزید بن معاویه بن ابی سفیان

با یزید بن معاویه بیعت کردند و دوران وی سه سال و هشت ماه، هشت روز کم بود. یزید نیز پیش از مرگ، برای پسر خود معاویه بن یزید، از مردم بیعت گرفت. عبدالله بن همام سلولی در این باب گوید: «یزید خلافت را از پدرش گرفت. ای معاویه تو نیز از یزید بگیری. خلافت را بشما داده اند آنرا دست بردار و آنرا بجای دور مرانید.» یزید در هفدهم صفر سال شصت و چهارم، درسی و سه سالگی در حوارین دمشق بمرد. یکی از مردم عنتره در این باب گوید: «ای قبری که در حوارین هستی، بدترین همه مردم را ببر گرفته ای» اخطل نصرانی ضمن قصیده ای در ثای او چنین گوید: «بجان من خالد جنازه ای را بقبر نهاد و غمین و افسرده نشد، مقیم حوارین است و از آنجا نرود زمین و جایگاهت که همیشه سیراب باد.»

ذکر مقتل حسین بن علی بن ابی طالب علیه السلام، و کسانی که از

خاندان و شیعیانش با وی گشته شدند

وقتی معاویه بمرد، مردم کوفه کس پیش حسین بن علی فرستادند، که ما در انتظار تو با کسی بیعت نکرده ایم و در راه تو آماده مرگیم و بسبب تو در نماز جماعت و جمعه دیگران حضور نمیایم. در مدینه از حسین خواستند که با یزید بیعت کند و او تعلق کرد و با بستگان خود از مدینه بیرون آمد و سوی مکه رفت، و پسر عموی خود مسلم بن عقیل را بکوفه فرستاد و بدو گفت: «پیش مردم کوفه برو، اگر آنچه نوشته اند درست است، بمن خیر بده تا بتو ملحق شوم.» مسلم در نیمه ماه رمضان از مکه بیرون شد و پنجم شوال بکوفه رسید. حاکم کوفه نعمان بن بشیر انصاری بود. مسلم نهانی بخانه مردی عوسجه نام فرود آمد و چون خبر آمدن او شیوع یافت دوازده هزار کس از اهل کوفه، و بقولی هیجده هزار کس با او بیعت کردند و خبر آنرا به حسین نوشت و از او خواست به کوفه بیاید. وقتی حسین قصد حرکت سوی عراق کرد، ابن عباس پیش وی آمد و گفت: «ای پسر عم شنیده ام آهنگ عراق داری، عراقیان مردمی مکارند و تو را برای جنگ میطلبند عجله مکن، اگر سر جنگ این ستمگر داری و نمیخواهی در مکه مقیم باشی، بجانب یمن برو که در آنجا یاران و

دوستان داری، و آنجا مقیم شو و دعوتگران خویش را بهمجا بفرست. و بمردم کوفه و یاران خود در عراق بنویس که حاکم خود را برون کنند، اگر قدرت اینکار داشتند و حاکم خویش را از شهر برانندند و کس در آنجا نماند که با تودشمنی کند، نزد آنها میروی. مع ذلك من از مکر آنها ایمن نیستم. و اگر نکردند در جای خود میمانی تا فرمان خدا برسد که در آنجا قلعها و درهها هست. حسین گفت: «ای پسر عم میدانم که خیر خواه منی و نسبت بمن مهربانی ولی مسلم بن عقیل بمن نوشته که اهل شهر بر بیعت و یاری من همدل شدهاند، من نیز تصمیم دارم سوی آنها حرکت کنم.» ابن عباس گفت: آنها را آزموده ای؟ که یاران پدر و برادر تو هستند و فردا بهمدمستی حاکم خود ترا خواهند کشت، اگر تو بروی و ابن زیاد از رفتنت خیردار شود، آنها را برضد تو دعوت میکنند و کسانی که بتو نامه نوشتهاند، از دشمنان سخت تر خواهند بود. اگر بخلاف رأی من ناچار سوی کوفه میروی، زن و فرزندان را همراه مبر. بخدا میترسم که ترا نیز مانند عثمان، که زن و فرزندش ناظر قتل او بودند، بکشند. جواب وی آن بود که «اگر در آنجا کشته شوم، بهتر از آنست که درمکه خونم را بریزند.» ابن عباس از او نومید شد و برون رفت. و به عبدالله بن زبیر گذشت و گفت: «ای پسر زبیر کارت درست شد.» و شعری بدین مضمون خواند: «ای پرستو که در خانه ای! خانه خلوت شد تخم بگذار و چهچه بزنی و هر چه میخواهی منقار بزنی.» ابن زبیر خبر یافت که حسین قصد رفتن بسوی کوفه دارد. وی اقامت حسین را درمکه خوش نداشت. زیرا مردم، ابن زبیر را باوی برابر نمی گرفتند و بنظر او چیزی دلپسندتر از آن نبود که حسین از مکه برون شود، بدین جهت پیش وی رفت و گفت: «ای ابو عبدالله چه خیر داری؟ بخدا من از خدا بیم دارم که در جهاد این قوم ستمگر، که بندگان صالح خدا را خوار گرفته اند، قصور کرده باشم.» حسین گفت: «قصد دارم به کوفه بروم. گفت: «خدا ترا توفیق دهد. اگر من آنجا یارانی مثل تو داشتم از کوفه چشم نمی پوشیدم.» آنگاه از بیم آنکه امام بدگمان شود گفت: «اما اگر اینجا بمانی و ما و اهل حجاز

را بدعوت خود بخوانی، میپذیریم و بدور تو فراهم می‌شویم که از یزید و پدر یزید بخلافت شایسته‌تری.»

و هم ابوبکر بن حارث بن هشام پیش حسین آمد و گفت: «ای پسر عمو بجهت خویشاوندی دل بسته توام و نمیدانم چگونه ترا نصیحت کنم.» حسین گفت: «ای ابوبکر تو مورد اطمینان هستی هر چه میخواهی بگو.» ابوبکر گفت: «پدرت دلیر تر بود و مردم به او امیدوار تر بودند و سخن او را بهتر می‌شنیدند و بدورش بیشتر جمع میشدند. وی بجنگ معاویه رفت و همه مردم جز اهل شام بدور او فراهم بودند، قوت وی پیش از معاویه بود، مع ذلك از حرص دنیا او را رها کردند و از یاریش بازماندند. و چندان او را رنج دادند و مخالفتش کردند، تا بمقام کرم و رضوان خدا رسید. پس از آن با برادرت چنان کردند که کردند. همه اینها را دیده‌ای و باز میخواهی بسوی کسانی بروی که با پند و برادرت ستم کرده‌اند و بکمک آنها با اهل شام و عراق و کسانی که از تو آماده‌تر و نیرومندترند، و مردم از آنها بیشتر حساب میرند و امید بیشتر از ایشان دارند، جنگ کنی؟ اگر از حرکت، تو خبردار شونی، مردم را به وسیله پول بر ضد تو دعوت کنند. آنها نیز بنده دنیا هستند و کسانی که وعده یاری بتو داده‌اند، بجنگ تو آیند و کسانی که ترا دوست دارند از یاریت باز مانند و کسانی را که دوست ندارند یاری کنند. ترا بخدا خودت را بخطر مینداز.» حسین گفت: «ای پسر عمو خدایت پاداش نیکو دهد که رأی خویش بگفتی، هر چه خدا خواهد همان میشود.» گفت: «از خدا در مصیبت ابو عبدالله صبر میخواهم.» و از آن جا پیش حارث بن خالد بن عاص ابن هشام مخزومی، والی مکه رفت و میگفت: «ای بسا خیر خواه که سخنش نشنوند.» حارث گفت: «قصه چیست» و او سخنی را که با حسین گفته بود بدو خبر داد. حارث گفت: «بخدای کعبه، که خیر خواه او بوده‌ای.»

چون خبر به یزید رسید، به عبیدالله بن زیاد نامه نوشت و حکومت کوفه را

بدوداد. وی بشتاب از بصره برون شد و نیمروز بکوفه رسید، و با کس و کار و تبعه بشهر درآمد. عمامه سیاهی بسر داشت که با قسمتی از آن صورت خود را پوشانیده بود بر اشتری سوار بود و مردم در انتظار آمدن حسین بودند. ابن زیاد بمردم سلام می کرد و آنها جواب میداند: «وعلیک السلام یا ابن رسول الله خوش آمدید.» وقتی بقصر حکومت رسید، نعمان بن بشیر که در قصر بود، درها را بست و از بالای قصر بدو گفت: «ای پسر پیغمبر بامن چکار داری؟» ابن زیاد گفت: «ای نعیم خیلی خوابیده ای.» و حایل از چهره خویش برداشت که او بشناخت و در را بگشود و مردم بانگ زدند که این ابن مرجانه است و ریگ بطرف او پرانیدند ولی از دست آنها بدر رفت و وارد قصر شد. وقتی خبر آمدن ابن زیاد بمسلم رسید بخانه هانی بن عروه مرادی تغییر مکان داد. ابن زیاد جاسوسان بر مسلم گماشت تا محل او را کشف کرد. و محمد ابن اشعث بن قیس را بطلب هانی فرستاد. و چون بیامد درباره مسلم از او سؤال کرد، هانی منکر شد و ابن زیاد با او بخشونت سخن گفت. هانی گفت: «زیاد، پندت بر من حقی دارد؛ دوست دارم آنرا تلافی کنم، آیا میخواهی خیر ترا بگویم؟» ابن زیاد گفت: «چیست؟» گفت: «اینست که تو و خاندانت با اموالثان سالم سوی شام بر گردید زیرا کسی که بیشتر از تو و رفیقت حق دارد اینجا آمده است.» ابن زیاد گفت: «اورا نزدیک من آرید.» و چون نزدیکش آوردند با چوبی که در دست داشت، بصورت او زد و بینی و ابروی او را بشکست و گوشت چهره اش بدید و چوب را بسر و صورت او بشکست، هانی دست بدسته شمشیر یکی از نگهبانان برد و آن مرد دست او را بگرفت و نگذاشت شمشیر را بگیرد. یاران هانی بر در فریاد زدند «رفیق ما کشته شد.» ابن زیاد از آنها بیمناک شد و بگفت تا او را در خانه ای که مجاور آن محل بود زندانی کردند. و شریح قاضی را بنزد آنها فرستاد و او شهادت داد که هانی زنده است و کشته نشده است، و آنها پراکنده شدند، وقتی مسلم از رفتار ابن زیاد با هانی خبر یافت، بگفت تا منادی فریاد «یا منصور» زد، که شعار آنها بود.

اهل کوفه بانگ «يامنصور» برداشتند و دوازده هزار مرد بر او فراهم شدند. و بطرف ابن زیاد حرکت کردند، ابن زیاد در قصر متحصن شد و قصر را محاصره کردند. هنگام شب مسلم فقط يك صدمرد با خود داشت و چون دید که مردم پراکنده میشوند سوی در بندهای قبیلۀ کنده حرکت کرد و هنوز به دروازه نرسیده بود که فقط سه نفر همراه او بودند، و چون از دروازه برون شد هیچکس با او نبود، و حیران بماند و نمیدانست کجا رود و کسی را نیافت که راه را به او نشان بدهد. ناچار از اسب فرود آمد و همچنان سرگردان در کوچههای کوفه میرفت و نمیدانست کجا رود تا بخانه زنی رسید که وابسته اشعث بن قیس بود و از او آب خواست. زن او را آب داد و از احوالش پرسید و او قصه خویش را بگفت. زن بحالش رقت کرد و او را بخانه برد. وقتی پسرش آمد و جای مسلم را بدانست، صبحگاهان پیش محمد بن اشعث رفت و قضیه را بدو خبر داد، ابن اشعث نیز پیش ابن زیاد رفت و به او خبر داد. ابن زیاد گفت: «برو او را پیش من بیا» و عبدالله بن عباس سلمی را باهفتاد مرد همراه او فرستاد. آنها بخانه ریختند و مسلم با شمشیر حمله برد و از خانه برو نشان ریخت. بار دیگر بدو حمله بردند و او نیز حمله کرد و بیرون نشان کرد. وقتی چنین دیدند بیام خانهها رفتند و او را سنگباران کردند، و آتش درنی میردند و از بالای خانهها بطرف او میانداختند وقتی مسلم چنین دید گفت: «آیا اینهمه برای کشتن مسلم بن عقیل است؟ ای جان من بطرف فراری که فرار از آن میسر نیست، بیرون شتاب.» و با شمشیر افراشته بکوچه آمد و بجنگ پرداخت میان او و بکیر بن حمران احمری دو ضربت مبادله شد. بکیر ضربتی بدهان مسلم زد که لب بالای او را قطع کرد و لب پائین او را درید، مسلم نیز ضربتی سخت بسرازد و ضربت دیگری به پشت او زد که نزدیک بود بشکمش برسد. و رجزی بدین مضمون میخواند: «قسم میخورم که جز آزاده را نکشم، اگر چه مرگ چیزی تلخ است، هر کس روزی با شری برخورد میکند. من بیم دارم دروغ بشنوم یا فریب بخورم.»

وقتی مقاومت او را دیدند، محمد بن اشعث پیش آمد و گفت: «نه بتو دروغ میگویند و نه فریبت میدهند.» و او را امان داد. او نیز تسلیم شد. براستری سوارش کردند و بنزد ابن زیاد بردند. ابن اشعث وقتی او را امان داد، شمشیر و سلاحش را گرفت. یکی از شعرا در این زمینه به هجو ابن اشعث گوید:

«عموی خود را رها کردی و از او دفاع نکردی. اگر تو نبودی کس به او دست نمی‌یافت، فرستادهٔ خاندان محمد را کشتی و شمشیرها و زره‌های او را ربودی.»

وقتی مسلم بدر قصر رسید، ظرف آب خنکی دید و آب خواست. مسلم بن عمرو باهلی پسر قتیبه بن مسلم، نگذاشت آب به او بدهند، عمرو بن حرث برفت و کاسهٔ آبی برای او بیاورد. وقتی آنرا بدهان برد کاسه پر خون شد. آنرا بریخت و دو باره کاسه پر آب کرد، وقتی کاسه را بدهان بردند آنپایش در کاسه ریخت و پر خون شد گفت: «الحمد لله، اگر روزی من بود می‌توانستم بنوشم.» سپس او را بنزد ابن زیاد بردند و چون سخن وی پایان رسید و مسلم جوابهای خشونت آمیز میداد، بگفت تا او را بالای قصر ببرند. آنگاه احمري را که از مسلم ضربت خورده بود، بخواست و گفت: «تو گردن او را بزن تا انتقام ضربت او را گرفته باشی.» مسلم را بالای قصر بردند و بکیر احمري گردنش را بزد و سرش را روی زمین افکند. پس از آن جسدش را نیز به زمین افکندند، سپس بگفت تا هانی بن عروه را بیازار بردند و دست بسته گردنش را بزدند. او همچنان فریاد میزد و از قبیلهٔ بنی مراد کما میخواست که شیخ و پیشوای قبیله بود و با چهار هزار زره دار و هشت هزار پیاده سوار میشد، و اگر قبایل هم‌بیمان او از کنده و غیره بدو می‌پیوستند سی هزار زره دار داشت ولی پیشوای قبیله، یکی از آنها را بکمک خود نیافت، که پراکنده و مرعوب بودند. شاعر در رثای هانی بن عروه و مسلم بن عقیل و سرگذشت آنها گوید:

«اگر نمیدانی مرگ چیست، در بازار، هانی و ابن عقیل را بنگر. قهرمانی

که شمشیر صورتش را دریده بود و دیگری در لباس کشته افتاده بود. فرمان حاکم در باره آنها اجرا شد و موضوع گفتگوی کسانی شدند که براهها می رفتند. پیکری می بینی که مرگ رنگ آنرا دگرگون کرده است. و خونی که بهر سو روان شده است. چگونه اسما در حال ایمنی سوار شتر می شود در صورتیکه قوم مذبح او را در مقابل مقتولی میجویند؟ جوانی که از دختر شرمگین آزرگین تر، و از شمشیر دو دم صیقلی قاطع تر بود.»

پس از آن ابن زیاد بکیر بن حمران را که گردن مسلم را زده بود بنخواست و گفت: «او را کشتی؟» گفت: «آری» گفت: «وقتی او را بالا میبردید که بکشید چه میگفت؟» گفت: «تکبیر و تسبیح و تهلیل می گفت و استغفار میکرد. و چون نزدیکش آوردیم که گردش را بزیم گفت: «خدایا میان ما و قومی که ما را فریب دادند و به ما دروغ گفتند و آنگاه ما را رها کردند و بکشتنمان دادند، داوری کن.» من گفتم: «حمد خدا را که قصاص مرا از تو گرفت.» و ضربتی بدو زدم که کاری نساخت. بمن گفت: «همین بس است ای برده! خراشی که بمن بزنی در مقابل خون تو کافی است» ابن زیاد گفت: «هنگام مرگ هم تفاخر؟» بکیر گفت «ضربت دیگر زدم و او را بکشتم و جسدش را نیز بدنبال سرش انداختیم.»

ظهور مسلم در کوفه روز سه شنبه هشتم ذی الحجه سال شصتم بود. یعنی همان روز که حسین از مکه بطرف کوفه حرکت کرده بود. بقولی روز چهارشنبه نهم ذی حجه بسال شصتم و روز عرفه بود.

آنگاه ابن زیاد بگفت تا جنه مسلم را بیاویختند و سر او را به دمشق فرستادند وقتی حسین به قادسیه رسید، حربن یزید تمیمی بدو رسید و گفت: «ای پسر پیمبر قصد کجا داری؟» گفت: «به کوفه میروم.» وی قضیه قتل مسلم را بدو خبر داد و گفت: «بارگرد که آنجا امید خیری نیست.» حسین قصد بازگشت کرد اما برادران مسلم بدو گفتند: «بخدا ما بر نمیگردیم تا انتقام خود را بگیریم یا همگی کشته

شویم» حسین گفت: «بدون شما زندگسی صفائی ندارد.» و بحر کت ادامه داد تا به سپاه عبیدالله بن زیاد رسید که عمر بن سعدایی و قاص فرمانده آن بود و بسوی کربلا منحرف شد. در این وقت پانصد سوار از خاندان و یاران خود بایکصد پیاده همراه داشت. وقتی سپاه دشمن در مقابل حسین فراوان شد، بیقین دانست که مفری نیست. گفت: «خدایا میان ما و قومی که ما را دعوت کردند که یاریمان کنند و اکنون ما را می کشند داوری کن.» و جنگ کرد تا کشته شد رضوان الله علیه. قاتل وی یکی از قوم مذحج بود که سرش را برید و آنرا پیش ابن زیاد برد و می گفت: «رکاب مرا پراز طلا و نقره کن که من پادشاه پرده دار را کشته ام، کسی را کشته ام که پدر و مادرش از همه کس بهتر و نسبش والاتر است.» ابن زیاد وی را با سر پیش یزید بن معاویه فرستاد. وقتی بنزد یزید وارد شد ابو برزه اسلمی نزد وی بود. سر را پیش روی یزید نهاد و او بنا کرد چوب بدهان سر بزند و می گفت: «ما سر مردانی را که دوست ما بوده اند می شکافیم، که ظلم و بدی کرده اند.» ابو برزه بدو گفت: «چوب را بردار، بخدا دیدم که پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم، دهان بدهان او گذاشته بود و می بوسید.» همه سپاهانی که در مقتل حسین حضور داشتند و با او جنگ کردند و مرتکب قتل او شدند، از اهل کوفه بودند، و شامی در آن میان نبود. همه کسانی که با حسین در روز عاشورا در کربلا کشته شدند، هشتاد و هفت تن بودند، یکی از آنها علی اکبر بود و رجزی بدین مضمون میخواند: «من علی بن حسین بن علی هستم. قسم بخدا قرابت ما به پیغمبر از همه بیشتر است. بخدا پسر مدعی نسب بر ما حکومت نخواهد کرد.» از فرزندان حسن بن علی، عبدالله بن حسن و قاسم بن حسن و ابوبکر بن حسن کشته شدند. از برادران وی نیز عباس بن علی و عبدالله بن علی و جعفر بن علی و عثمان بن علی و محمد بن علی، و از فرزندان جعفر بن ابی طالب، محمد بن عبدالله بن جعفر، و عون

۱ - در متن عربی همه جا «عمرو» با واو آمده ولی در اغلب تاریخ ها از جمله یکی از نسخه بدل های همین متن بدون (واو) ثبت شده است.

ابن عبدالله بن جعفر، و از فرزندان عقیل بن ابی طالب، عبدالله بن عقیل و عبدالله بن مسلم ابن عقیل، کشته شدند. و این بدروز دهم محرم بسال شصت و یکم بود. حسین وقتی کشته شد پنجاه و پنج سال و بقولی پنجاه و سه سال داشت. و جز این نیز گفته اند. وقتی حسین کشته شد، در تن او سی و سه زخم و چهل و سه ضربت بود. زرعه بن شریک تمیمی دست راست او را ضربت زد. سنان بن انس نخعی نیز او را با نیزه بزد، و از اسب فرود آمد و سرش را برید. شاعر در این باب گوید: کدام مصیبت بامصیبت حسین برابر است که سر او بدست سنان جدا شد. از جمله انصار چهار کس باوی کشته شدند. و بقیه مقتولان که شمارشان را قبلاً گفته ایم از یاران وی و از سایر مردم عرب بودند. مسلم بن قتیبه وابسته بنی هاشم در این باب گوید:

«ای چشم، بر خاندان پیمبر گریه و ناله کن. بر نه تن که از تراد علی بودند، و پنج تن که از نسل عقیل بودند و پسر عم پیمبر، عون، برادر آنها کسی نبود که او را بیوفاتوان گفت. همانا پیمبر را نیز باشمیر تیز بزدند. بر بزرگ آنها نیز ناله کن که بزرگ آنها چون دیگران نبود. خدا زیاد راهر جاهست باپسرش و پیره زن چند شوهره لعنت کند.»

عمر بن سعد بیاران خود دستور داد تا اسب بر پیکر حسین برانند. و برای این کار اسحاق بن حیوة حضرمی و چند تن دیگر مأمور شدند و اسب بر پیکر او راندند مردم عاضریه که قومی از بنی عاضر بنی اسد بودند یکروز بعد از قتل، حسین و یاران او را بتحاک سپردند. عده کشتگان از یاران عمر و بن سعد در جنگ حسین علیه السلام هشتاد و هشت کس بود

ذکر نام فرزندان علی بن ابی طالب رضی الله عنه

حسن و حسین و محسن و ام کلثوم کبری و رینب کبری، که مادرشان فاطمه زهرا دختر پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم بود. محمد که مادرش خولۀ حنفیه دختر ایاس و بقولی دختر جعفر بن قیس بن مسلمۀ حنفی بود. و عبیدالله و ابوبکر که مادرشان لیلی، دختر مسعود نهشلی بود. و عمر و رقیه که مادرشان تغلیبه بود. و یحیی که مادرش اسمای خثعمیه دختر عمیس بود. سابقاً در این کتاب گفته ایم که جعفر طیار شهید شد و عون و محمد و عبدالله از او بیجا ماند و فرزندان جعفر از او بوسیله عبدالله بن جعفر آمده اند. پس از جعفر ابوبکر صدیق اسما را رابه زنی گرفت و محمد را از او پیدا کرد، پس از آن علی او را به زنی گرفت و یحیی را از او پیدا کرد. اسما دختر پیره زن جرشی است که دامادهاش از همه مردم بهتر بودند و سابقاً نام دامادهای پیرزن جرشی را گفته ایم که اول آنها پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم بود. دیگر فرزندان علی، جعفر و عباس و عبدالله بودند که مادرشان ام البنین و حیدیه، دختر حرام بود. و رمله و ام الحسن که مادرشان ام سعید دختر عروۀ بن مسعود ثقفی بود. و ام کلثوم صغری و زینب صغری و جمانه و میمونه و خدیجه

وفاطمه و ام کرام و تقیسه و ام سلمه و ام ایها.

ما نسب خاندان ابوطالب را با کسانی از آنها که فرزندان بجا نهادند ، با مقتولان نشان و دیگر اخبارشان در کتاب اخبار الزمان یاد کرده ایم .

اعقاب علی از پنج فرزند مانده اند . حسن و حسین و محمد و عمر و عباس که نسب آنها را ، باز کر کسانی که فرزند نداشته یا داشته اند ، یا نسب بنی هاشم و دیگران را زیر بن بکار در کتاب « انساب قریش » آورده و نکوتر از این کتاب درباره نسب خاندان ابوطالب ، کتابی است که از طاهر بن یحیی علوی حسینی ، در مدینه یمبر صلی الله علیه و سلم استماع شده است . درباره نسب خاندان ابوطالب کتابهای بسیار تألیف کرده اند که از جمله کتاب عباس است که از فرزندان عباس بن علی بوده . و کتاب ابوعلی جعفری و کتاب مهلوس علوی که از فرزندان موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب رضی الله عنه بود .

بطوریکه زیر بن بکار در کتاب انساب قریش میگوید ، سلیمان بن قته در رثای مقتول کربلا اشعاری بدین مضمون گفته : «مقتول کربلا که از خاندان هاشم بود کسانی از قریش را خوار کرد . اگر پناهنده خانه را نیز چون او بکشند ، مانند عادیان خواهند بود که از راه رشاد گمراه شده اند . مگر ندیدی که زمین از قتل حسین بیمار شد و شهرها بلرزید ، خدا شهرها و مردم آنرا نابود نکند ، کوچه و شهرها از مردم خالی شده است » .

ذکر شمه‌ای از اخبار یزید و سیرت او

و بعضی نوادر احوالش

وقتی کار خلافت به یزید بن معاویه رسید ، بمنزل خود رفت و سه روز برون نیامد . اشراف عرب و فرستادگان ولایات و امیران سپاهها برای تسلیت مرگ پدر و تهنیت خلافت بردارو جمع شده بودند ، چون روز چهارم شد ژولیده و خاك آلود برون شد و بمنبر رفت و حمد و ثنای خدا کرد و گفت: معاویه ریسمانی از ریسمانهای خدا بود که وقتی که می‌خواست آنرا کشید و همینکه خواست آنرا برید . از سابقان خود کمتر و از لاحقان خود بهتر بود. اگر خدایش بیامرزد خدا اهل آمرزش است و اگر عذابش کند اقتضای گناهان اوست . من پس از او بخلافت رسیده‌ام از جهالت عند نمیخواهم و بطلب علم اشتغال ندارم . شتاب مکنید که هر چه خدا بخواهد میشود . خدا را یاد کنید و از او آمرزش بخواهید . ، ، آنگاه فرود آمد و بمنزل خود رفت و مردم را بارداد .

کسان پیش وی رفتند و نمیدانستند تهنیت بگویند یا تسلیت . عاصم بن ابی- صیفی برخاست و گفت: «ای امیر مؤمنان درود و رحمت و برکات خدا بر تو باد ، به مصیبت خلیفه خدا دچار شده‌ای ، اما خلافت خدا را بتوداده‌اند و موهبت خدا یافته‌ای

معاویه در گذشت، خدا گناهش را ببخشد. پس از اوریاست بتو رسیده، برای مصیبت بزرگ از خدا صبر بخواه و برای عطای بزرگ او را شکر کن. « یزید گفت: «ای ابن صیفی پیش من بیا.» او نیز پیش رفت و بنزدیکی یزید نشست. پس از آن عبدالله بن مازن برخاست و گفت: «ای امیر مؤمنان درود بر تو باد؛ بمصیبت بهترین پندان دچار شده‌ای و بهترین عنوانها را یافته‌ای و بهترین چیزها را بتو داده‌اند، خدا عطیه را بر تو مبارک کند و در کار رعیت یارت شود که مردم قریش از فقدان رهبر خود عزادارند و از این نیکوی، که خدا خلافت را بتو داده، مسرورند. سپس شعری بدین مضمون خواند «خدا موهبتی را که چیزی مافوق آن نیست بتو داده، ملحدان میخواستند آنرا از تو بگردانند ولی خدا آنرا بجانب تو راند تا طوق آنرا بتو آویختند.» یزید گفت: «ای ابن مازن نزدیک من بیا.» و او پیش رفت تا نزدیک یزید بنشست.

پس از آن عبدالله بن همام برخاست و گفت: «ای امیر مؤمنان خدا ترا بر مصیبت صبر دهداد و عطیه خلافت را بر تو مبارک کند، و محبت رعیت را بدل تو جاهداد؛ معاویه براه خود رفت خدایش بیامر زاد او را بمقام مسرت در آرد و ترا بکارهای شایسته و نیک توفیق دهد که مصیبتی بزرگ دیده‌ای، و عطائی معتبر یافته‌ای، پس از پدر ریاست یافته‌ای و عهده دار سیاست شده‌ای سخت ترین مصائب را دیده‌ای و بهترین خواستنها را یافته‌ای. از خدا برای مصیبت بزرگ صبر بخواه و بر عطیه بزرگ سپاسگزار باش و آفریدگار خویش را ستایش کن. خدا ما را از تو بهره ور کند و ترا محفوظ دارد و کسان را بوسیله تو مصون دارد.» و شعری بدین مضمون خواند:

«ای یزید صبور باش که مصیبتی دیده‌ای. و نعمت خدائی را که فلک بتو داده سپاس بدار. مصیبتی نیست که همسنگ مصیبت تو باشد و نعمتی چون نعمت تو نیست. خلق خدا مطیع تو گشته، تو رعایت آنها میکنی و خدا رعایت تو میکند. تو از معاویه

برای ما بجا مانده‌ای که ملالت مباد و خبر بد و مصیبت تو نشنویم . « یزید گفت :
«ای ابن همان نزدیک من بیا .» و او پیش آمد تا نزدیک وی نشست .

آنگاه مردم برخاستند و او را تسلیت دادند و بخلافت تهنیت گفتند . و چون
از مجلس برخاست هر یک را مطابق منزلتی که پیش وی و مقامی که در قوم خود
داشت مال داد و عطایشان بیفزود و منزلشان را بالا برد . و ما خبر یزید را ،
که هنگام وفات معاویه غایب بود و وقتی از بیماری پدیدخبر یافت، از ناحیه حمص
حرکت کرد و به (ثنية العقاب) دمشق رسید، در کتاب اخبار الزمان آورده‌ایم و در این
کتاب حاجت به تکرار آن نیست.

عده‌ای از اخباریان و اهل سیرت گفته‌اند که عبدالملک بن مروان برد یزید
آمد و گفت: «زمینکی از مال تو پهلوی زمین من است که مایهٔ وسعت زمین من میشود
آن را بمن ببخش.» گفت: «ای عبدالملک هیچ بزرگی در نظر من مهم نیست و از
خردی چیزی فریب نمی‌خورم، دربارهٔ آن راست بگو و گرنه از دیگری می‌پرسم.»
گفت: «در حجاز زمینی مهمتر از آن نیست.» گفت: «به تو بخشیدم.» عبدالملک او
را سپاس گفت و دعا کرد و چون برفت، یزید گفت: «مردم می‌پندارند که این خلیفه
خواهد شد. اگر راست می‌گویند او را بخود متمایل کردیم و اگر دروغ می‌گویند
خویشاوندی را خشنود کردیم.»

یزید مردی عیاش بود، سگ و میمون و یوز و حیوانات شکاری نگه میداشت
و شرابخواره بود. روزی به شراب نشسته بود و ابن زیاد بطرف راست او بود، و این
بعد از قتل حسین بود، رو بساقي خود کرد و شعری بدین مضمون خواند: «جرع‌ای
بده که جان مرا سیراب کند و نظیر آن را به ابن زیاد بده که رازدار و امین منست و
همه جهاد و غنیمت من بدو وابسته است.» سپس به مغنیان بگفت تا شعر او را با آواز
و ساز بخوانند.

اصحاب و عمال یزید نیز از فسق او پیروی کردند. در ایام وی غنا درمکه

ومدینه رواج یافت و لوازم لهو و لعب بکاررفت و مردم آشکارا شرابخواری کردند. یزید میمونی داشت که کنیه او را ابوقیس کرده بود و او را در مجلس شراب خود می نشانید و متکائی برایش می نهاد، میمونی زرننگ بود و او را بر خر وحشی که تعلیم یافته بود وزین و لگام داشت، می نشانیدند و روز مسابقه با اسبان مسابقه میداده. یک روز مسابقه را برد و نی مخصوص را ربود و پیش از اسبان وارد محوطه شد، ابوقیس قبائی از حریر سرخ و زرد بتن و کلاهی از دیبای الوان بسر داشت، خر وحشی نیز زینی از حریر سرخ منقش و الوان داشت. یکی از شاعران شام در این باره شعری گفته بدین مضمون: «ای ابوقیس عنان آن را سخت بگیر که اگر بیفتی اطمینانی از سلامت تو نیست، کی میمونی را دیده است که به وسیله آن خری از اسبهای امیر مؤمنان سبق ببرد؟» هم احوص درباره یزید و سلطنت و جباری او و اطاعتی که مردم از وی می کردند، گوید: «شاه مبارکی که شاهان مطیع اویند و نزدیک است از مهابتش کوهها از جا برود. از بلخ و دجله مالیات میگیرد و آنچه از فرات و نیل مشروب میشود از اوست.»

گویند این شعر را احوص پس از وفات معاویه در رئای او گفته بود: «وقتی حسین بن علی رضی الله عنهما در کربلا کشته شد و ابن زیاد سر او را پیش یزید فرستاد، دختر عقیل بن ابی طالب باتنی چند از زنان قوم خود، که خبر قتل بزرگان را شنیده بودند، سر برهنه برون شدند و او اشعاری بدین مضمون میخواند: «اگر پیمبر شما بگوید: شما که آخرین امتها هستید، پس از من با خاندانم چه کردید، یک نیمه آنها اسیرند و یک نیمه در خون غوطه خوردند، این پاداش من بود که شما سفارش کردم با خویشاوندان من نیکی کنید، اگر چنین بگوید در جواب او چه خواهید گفت؟»

ابوالاسود دؤلی نیز ضمن قصیده ای درباره رفتار ابن زیاد با حسین، چنین گوید: «از فرط غم میگوئیم خدا ملک بنی زیاد را نابود کند و آنها را بسبب مکر و خیانتی که کردند از میان بردارد، چنانکه قوم ثمود وعاد را از میان برداشت.»

وقتی ستم یزید و عمال وی عام شد و اعمال فسق وی آشکار شد، پسردختر پیمبر خدا صلی الله علیه وآله وسلم را با یارانش بکشت و شرابخواری کرد و سیرت فرعونی گرفت، بلکه فرعون در کار رعیت از او عادل‌تر و در کار خاصه و عامه منصف‌تر بود. نتیجه چنان شد که اهل مدینه حاکم وی را، که عثمان بن محمد بن ابی سفیان بود، با مروان حکم و دیگر بنی‌امیه برون کردند. و این بهنگامی بود که ابن‌زبیر راه زهد و خدا دوستی می‌پیمود و دعوی خلافت می‌کرد و این بسال شصت و سوم بود. و مردم مدینه بنی‌امیه و حاکم یزید را با اجازه ابن‌زبیر بیرون کردند. مروان این را غنیمت شمرد که آنها را دستگیر نکردند و پیش ابن‌زبیر نبردند. امویان بسرعت سوی شام رفتند. خبر رفتار اهل مدینه با بنی‌امیه و حاکم یزید به یزید رسید و سپاهی از مردم شام بسرداری مسلم بن عقبه مری بفرستاد که مدینه را غارت کرد و مردم آنجا را بکشت و باقیمانده مردم مدینه با وی بعنوان بندگان یزید بیعت کردند. وی مدینه را که پیمبر (طیبه) عنوان داده بود و درباره آن گفته بود: «هر که مردم مدینه را بترساند خدایش بترساند»، (تته) یعنی متعفن نامیده بدینجهت مردم مسلم را که خدایش لعنت کند، بسبب اعمال زشتش، مجرم و مسرف نام دادند. گویند: وقتی یزید این سپاه را آماده کرد و سان دید، شعری بدین مضمون خواند: «وقتی کار معلوم شود و قوم بنزدیک وادی القری برسد، به ابوبکر بگو آیا این قوم را مست فراهم آورده است؟» منظورش از این سخن عبدالله بن زبیر بود، که کنیه او ابوبکر بود. و یزید را مست و شرابخواره مینامید. و هم او به ابن‌زبیر نوشت: «خدایت را که در آسمان است بخوان که من مردان قبیله عسک و اشعرا برضد تو خوانده‌ام ای ابوحیب، چگونه از آنها نجات خواهی یافت پیش از آمدن سپاه چاره‌ای بیندیش...».

وقتی سپاهی که مسرف سردار آن بود، بنزدیک مدینه بمحل معروف به حره رسید، مردم مدینه بسرداری عبدالله بن مطیع عدوی و عبدالله بن حنظله انصاری،

غسیل الملائکه، بجنگ او بیرون آمدند، جنگی بزرگ رخ داد و خلق بسیار از بنی-هاشم و سایر قریش و انصار و دیگران کشته شدند، از خاندان ابوطالب دو کس کشته شد، عبدالله بن جعفر بن ابی طالب و جعفر بن محمد بن علی بن ابی طالب، از بنی هاشم، از غیر خاندان ابوطالب، فضل بن عباس بن ربیع بن حارث بن عبدالمطلب و حمزه بن عبدالله بن نوفل بن حارث بن عبدالمطلب، و عباس بن عتبة بن ابی لهب بن عبدالمطلب، کشته شدند. هفتاد و چند نفر از سایر قرشیان و معادل آن از انصار و چهار هزار کس از مردم دیگر که شماره شد، بجز آنها که شناخته نشده بودند، بقتل رسیدند.

مردم بعنوان بندگی یزید بیعت کردند و هر که از بیعت دریغ و رزید ازم شمشیر گذشت، بجز علی بن حسین بن علی بن ابی طالب، ملقب بمسجد و علی بن عبدالله بن عباس بن عبدالمطلب. محمد بن اسلم درباره واقعه حره گوید: «اگر روز حره واقم مارا بکشید، ما اول کسان هستیم که در راه اسلام کشته شده ایم. ما شمارا در بید و خوار کردیم و با شمشیرهای خود شمارا به وضع بدی انداختیم».

مردم، علی بن حسین را دیدند که بقبر پیمبر پناه برده بود و دعا میخواند؛ وی را پیش مسرف آوردند که نسبت بدو خشمگین بود و از او و پدانش بیزاری می - جست و چون او را بدید که نزدیک میشد، بلرزد و جلو او برخاست و وی را پهلوی خود نشانید و گفت: «حاجات خود را از من بخواه.» و درباره هر یک از کسانی که در معرض کشتن بودند تقاضا کرد پذیرفته شد. پس از آن پیش مسرف برفت از علی پرسیدند که دیدیم لبهای تو تکان میخورد چه میگفتی؟ گفت: «میگفتم: اللهم رب السموات السبع وما اظللن و الارضین السبع وما اقللن و رب العرش العظیم رب محمد و آله الطاهرین، اعوذ بك من شره و ادرأ بك فی نحره أسألك أن تؤتینی خیره و تکفینی شره.» به مسلم گفتند تو درباره این جوان و پدانش ناسزا میگفتی اما چون پیش تو آمد حرمتش داشتی. گفت: ایسن به اختیار من نبود که دلم از ترس او پر شده بود.»

علی بن عبدالله بن عباس را نیز دائی‌هایش از قوم کنده و کسانی از قوم ربیعہ که در سپاه بودند از شرمسلم محفوظ داشتند. و وی در این باب گفت: «پدرم عباس سید بنی لوی است و دائی‌هایم ملوک بنی ولیعہ هستند، آنها روزی که سپاه مسرف و احمق‌زادگان آمدند، مرا حفظ کردند، میخواستند مرا بکشند و مردم ربیعہ مانع شدند.»

وقتی مسرف در مدینه این همه قتل و غارت و اسارت و اعمال دیگر که نگفتم مرتکب شد، از آنجا با سپاه خود که همه شامی بودند برون شد و آهنگ مکه کرد تا بفرمان یزید، ابن زبیر و مردم مکه را سرکوبی کند و این بسال شصت و چهارم بود.

وقتی سپاه به محل معروف به قدید رسید، مسرف لعنة الله علیه بمرد و حصین بن نمیر را بفرماندهی سپاه گماشت. حصین تا مکه پیش رفت و آنجا را محاصره کرد، ابن زبیر بکعبه پناه برد و خود را پناهنده کعبه عنوان داد و بدین عنوان شهره شد، تا آنجا که شاعران وی را در اشعار به همین ترتیب میخواندند از جمله شعر سلیمان ابن قته بود که قبلایاد کردیم و میگوید: «اگر پناهنده کعبه را نیز چون او بکشند چون قوم عاد میشوند، از راه هدایت بگشتند و گمراه شدند.» حصین و شامیان از کوهها و تنگهها منجنیق‌ها و عرابه‌ها برضد مکه بکار انداختند. ابن زبیر در مسجد الحرام بود مختار بن ابوعبید ثقفی نیز جزو یاران ابن زبیر بود و با او بیعت کرده و امامتش را گردن نهاده بود، بشرط آنکه خلاف رای مختار رفتار نکند. سنگ منجنیق‌ها و عرابه‌ها بکعبه میخورد، همراه سنگها آتش و نعت و پاره‌های کتان و دیگر چیزهای آتش‌انگیز می‌انداختند، کعبه ویران شد و بنا بسوخت و صاعقه‌ای بیامد و یازده تن از منجنیق‌داران و بقولی عده بیشتر را بسوخت و این به روز شنبه، سوم ماه ربیع الاول سال مذکور و یازده روز پیش از مرگ یزید بود. کار بر مردم مکه و ابن زبیر سخت شد و بلیه سنگ و آتش و شمشیر مستمر بود ابو و جزه مدنی در این باب گوید:

«این نمیر کار بدی کرد که مقام ومصلى را بسوزانید.» یزید و کسانش اخبار عجیب و قبیح فراوان دارند از شرا بخوارگی و قتل دخترزادهٔ پیمبر و لعنت وصی پیمبر و ویران کردن و سوختن کعبه و خونریزی و فسق و فجور و اعمال دیگر که تهدید خدا آمده که از آمرزش آن مأیوس باید بود، چنانکه دربارهٔ مخالفان توحید و منکران رسل نیز تهدید آمده است و ما مطالب جالب این باب را در کتابهای سابق خود آورده‌ایم، والله ولی التوفیق.

ذکر روزگار معاویة بن یزید بن معاویہ و مروان بن حکم و مختار بن ابی عبید و عبد الله بن زبیر و شمه‌ای از اخبار و سیرت آنها و بعضی حوادثی که در روزگارشان بود

مسعودی گوید: معاویة بن یزید بن معاویہ بعد از پدرش بسطنت رسید و دوران وی تا وقتی بمرد، چهل روز و بقولی دو ماه بود و جز این نیز گفته‌اند. کنیه او ابو یزید بود. وقتی بخلافت رسید کنیه او را ابولیلی گفتند. این کنیه خاص مردم ضعیف عرب بود، شاعر در این باب گوید: «فتنه‌ای می بینم که کار آن بالا گرفته و پس از ابولیلی حکومت از کسی است که غالب شود.» وقتی مرگ وی در رسید بنی امیه دورش جمع شدند و گفتند: «از خاندان خود هر که را میخواهی جانشین خود کن.» گفت: «بخدا من حلاوت خلافت، شما را بخشیده‌ام که وبال آنرا تحمل کنم، شما حلاوت آنرا ببرید و من مراد آنرا بچشم؟ خدایا من از خلافت بیزارم و آنرا رها میکنم، خدایا کسانی مانند اهل شوری نیستند که کار را بآنها واگذارم تا هر که را لایق خلافت باشد نصب کنند.» مادرش بدو گفت: «ایکاش کهنه حیض بودم و این سخن را از تو نمیشنیدم.» بدو گفت: «ای مادر کاش من هم کهنه حیض بودم و عهده‌دار این کار نشده بودم. مگر باید بنی امیه حلاوت آنرا ببرند و من وبال آنرا تحمل کنم که حق را از اهل آن بازداشته‌ام، هرگز!

من از خلافت بیزارم. » .

در سبب وفات وی خلاف است بعضی گفته‌اند شربت‌ی به او خوراندند، بعضی گفته‌اند بمرگ خدائی مرد، بعضی گفته‌اند ضربتی به او زدند. وقتی مرد بیست و دو سال داشت، در دمشق بخاک رفت و ولید بن عتبّه بن ابی سفیان بر او نماز خواند که پس از وی عهده‌دار خلافت شود ولی چون تکبیر دوم بگفت، بیفتاد و پیش از ختم نماز بمرد. آنگاه عثمان بن عتبّه بن ابی سفیان پیش آمد، گفتند: « باتو بیعت میکنیم. » گفت: « بشرط آنکه جنگ نکنم و عهده‌دار جنگی نشوم. » ولی این شرط را پذیرفتند او نیز بعهده رفت و جزو یاران ابن‌زبیر شد. بدینسان حکومت از خاندان حرب بدر رفت و کس از آنها نبود که طالب و مشتاق آن باشد و هیچکس از آنها امید در خلافت نبسته بود. مردم عراق با عبدالله بن زبیر بیعت کردند و او عبدالله بن مطیع عدوی را حاکم کوفه کرد. مختار بن ابی عبید ثقفی به ابن‌زبیر گفت: « من قومی را می‌شناسم که اگر مرد ملایمی باشد که بداند چه کند، می‌تواند از آنها سپاهی فراهم آورد که به وسیله آن بمردم شام غلبه توانی کرد. » گفت: « این قوم کیانند؟ » گفت: « شیعه بنی‌هاشم که در کوفه‌اند. » ابن‌زبیر گفت: « این مرد تو باش. » و او را به کوفه فرستاد که در یکی از نواحی شهر فرود آمد و بر کشتگان خاندان ابوطالب و یاران آنها می‌گریست و کسان را به انتقام‌جویی و خونخواهی آنها ترغیب میکرد. شیعیان بدو متمایل شدند و بصفوی پیوستند. او نیز سوی قصر حکومت رفت و ابن مطیع را از آنجا برون کرد و بر کوفه تسلط یافت و برای خود خانه ای بساخت و باغی آماده کرد و اموال فراوان از بیت‌المال، در کاد آن خرج کرد و هم اموال بسیار میان مردم پراکند و نامه به ابن‌زبیر نوشت که آنچه را از بیت‌المال خرج کرده است، بحساب منظور دارد. ابن‌زبیر این را پذیرفت و مختار از اطاعت او بدر رفت و منکر بیعت او شد و نامه‌ای به علی بن حسین ملقب به سجاد نوشت و می‌خواست با او بیعت کند و قائل امامت او شود و دعوت او را رواج دهد

و مال فراوان بنزد او فرستاد ولی علی تقاضای او را نپذیرفت و بنامه‌اش جواب نداد و در مسجد پیغمبر صلی الله علیه وسلم آشکارا در باره او ناسزا گفت و دروغ و بدکاری او را آشکار کرد که تمایل بخاندان ابوطالب را وسیله جلب مردم کرده است. چون مختار از علی بن حسین نومید شد، نامه به عموی او محمد حنفیه نوشت که با او بیعت کند. علی بن حسین به محمد حنفیه گفت که جواب مختار را ندهد که او می‌خواهد به وسیله اظهار دوستی خاندان ابوطالب، قلوب مردم را جذب کند و باطن او با ظاهرش، که تمایل بدوستی خاندان علی است و از دشمنانشان بیزاری میکند، مخالف است بلکه او دشمن آل علی است نه دوست ایشان. و می‌باید که محمد بن حنفیه حقیقت حال را آشکار کند و دروغ او را نمودار کند، چنانکه او کرده و در مسجد پیغمبر خدا صلی الله علیه وسلم گفته است.

ابن حنفیه پیش ابن عباس رفت و قضیه را با او گفت. ابن عباس گفت: «چنین مکن، برای آنکه نمیدانی کار تو با ابن زبیر چه خواهد شد او نیز از ابن عباس اطاعت کرد و از بدگویی مختار خاموش ماند.

کار مختار در کوفه بالا گرفت و مردانش بسیار شد و مردم بدو متمایل شدند او نیز در کار دعوت طبقه و مقام مردم را رعایت میکرد، بعضی را به امامت محمد بن حنفیه دعوت میکرد، در باره بعضی از این بالاتر رفته، میگفت که فرشته برای او وحی می‌آورد و از غیب بدو خبر میدهد. مختار قاتلان حسین را تعقیب کرد و آنها را بکشت. عمر بن سعد بن ابی وقاص زهری را، که در روز کربلا عهده‌دار جنگ حسین بود، با همراهان وی بکشت و تمایل و محبت مردم کوفه نسبت بوی بیفزود.

ابن زبیر بزه و عبادت تظاهر می‌کرد، اما حرص خلافت داشت. میگفت: «شکم من يك و جب است مگر چقدر از دنیا در آن میگنجد. من پناهنده خانه و پناهنده خدایم.» بنی‌هاشم را آزار بسیار کرد و درباره مردم بسیار بخیل و ممسک بود. ابوحره وابسته ابن زبیر در این باب گوید: «وابستگان از خلیفه گله دارند

و بگرسنگی و خشم دچارند، بما چه مربوط است که کدام يك از ملوك بر اطراف ما تسلط خواهد یافت.»

و هم او پس از آنکه از ابن زبیر جدا شد، درباره او گفته بود: «پیوسته سوره اعراف را میخواند بحدی که دل من از نرمی چون خز شده است. اگر شکم تو يك وجب بود سیر شده بودی و مازاد بسیار برای مسکینان داشتی. کسی که من وابسته او بودم و مرا بی تکلیف گذاشت، انتظار رستگاری دارد و حقاً انتظار بیهوده دارد.»

و هم او درباره ابن زبیر گوید:

«ای سوار اگر گذر کردی بسالار بنی عوام بگوتوهر که را بینی میگوئی پناهنده کعبه ای ولی مابین رکن و زمزم کشتار بسیار میکنی.» و هم ضحاک بن فیروز دیلمی درباره او گوید: «بما میگوئی که يك مشت طعام برای تو کافی است که شکمت يك وجب و کمتر از يك وجب است ولی وقتی چیزی بدست آوری آنرا می بلعی، چنانکه آتش سوزان چوب سدر را می بلعد. اگر تو وقتی نعمتی داشتی خویشاوندی را پاداش میدادی، درباره عمرو مهربانی روا داشته بودی.»

و قصه عمرو چنان بود که یزید بن معاویه ولید بن عتبة بن ابی سفیان را بحکومت مدینه منصوب کرد و وی از آنجا سپاهی برای جنگ با ابن زبیر بهمکه فرستاد که فرماندهی آن با عمرو بن زبیر، برادر عبدالله بود، زیرا عمرو با برادر خود مخالف بود و چون دو گروه مقابل شدند، سپاه عمرو شکست خوردند و او را رها کردند که بدست عبدالله افتاد و عبدالله او را برهنه بر در مسجد الحرام بداشت و چندان تازیانه زد تا بمرد.

عبدالله بن زبیر، حسن بن محمد بن حقیه را در زندان معروف بزندان عارم که زندانی تاریک و موحش بود، بداشت و قصد کشتن او داشت. وی بحیله از زندان بگریخت و از راه کوهها به منی رسید که پدرش محمد بن حقیه آنجا بود، کثیر

شاعر در این باب گوید: «هر که را بینی، گوئی پناهنده‌ای؛ اما پناهنده مظلومی است که در زندان عارم است، هر که این پیرمرد را در حیف منی ببیند، میداند که او ستمگر نیست. همنام پیمبر و فرزند وصی اوست که بندها را میگشاید و قاضی عراقیهاست.»

ابن زبیر، هاشمیانی را که در مکه بودند، در دره‌ای فراهم آورد و هیزمی بزرگ برای آنها آماده کرده بود که اگر شعله‌ای در آن میافتاد، هیچیک از آنها از مرگ در امان نمی‌ماند؛ محمد بن حقیه نیز با این قوم بود.

نوفلی بنقل از علی بن سلیمان از فضیل بن عبدالوهاب کوفی، از ابو عمران رازی، از فطر بن خلیفه اردیال بن حرمله، گوید: «من از جمله کسانی بودم که ابو عبدالله جدلی از جانب مجتار از میان مردم کوفه تجویز کرده بود و با چهار هزار سوار حرکت کردیم. ابو عبدالله گفت این سپاهی بزرگ است و بیم دارم خبر آن به ابن زبیر برسد و زودتر بنی‌هاشم را تلف کند عده‌ای با من بیایند و باهشتصد تن نخبه سوار با او برفتیم و ناگهان ابن زبیر متوجه شد که پرچمها بالای سر او در اهتزاز است، گوید ما پیش بنی‌هاشم رفتیم که بدره بودند و آنها را بیرون آوردیم ابن حقیه بما گفت: «فقط با کسی که باشما جنگ میکند، جنگ کنید، چون ابن زبیر پر خاشجویی و مخالفت ما را بدید پیرده‌های کعبه در آویخت و گفت: «من پناهنده خدایم.»

نوفلی در کتاب اخبار خود بنقل از ابن عایشه، از پدرش، از حماد بن سلمه، گوید: «وقتی سخن از بنی‌هاشم و محاصره آنها در دره و فراهم آوردن هیزم برای سوختن ایشان به میان می‌آمد، «عروة بن زبیر» برادر خود را معذور می‌داشت و میگفت: «میخواست آنها را بترساند زیرا از بیعت او دریغ کرده بودند.» اینجا محل ذکر این خبر نیست و ما آنرا در کتاب (حدائق الازهان)، که در مناقب و اخبار اهل بیت است، آورده‌ایم.

ابن زبیر روزی خطبه خواند و گفت همه مردم با من بیعت کرده‌اند و کسی جز این جوان، محمد بن حنفیه، از بیعت من باز نمانده است تا غروب خورشید باو مهلت میدهم پس از آن خانه‌اش را آتش میزدند. ابن عباس پیش محمد بن حنفیه رفت و گفت: «ای پسر عمو ترا از خطرا و در امان نمی‌بینم با او بیعت کن،» گفت: «حایلی نیرومند مرا از او مصون خواهد داشت،» ابن عباس بخورشید مینگریست و درباره سخن ابن حنفیه تفکر میکرد. خورشید بنزدیک غروب رسیده بود که ابو عبدالله جدلی با سپاهی که گفتیم در رسید و به ابن حنفیه گفتند: «اجازه ده کار او را یکسره کنیم، ولی او نپذیرفت و سوی ایله رفت و سالها آنجا بود. پس از آن ابن زبیر کشته شد. عمرو بن شبة نمیری نیز در روایتی که ابوالحسن مهرانی مصری در مصر، و ابواسحاق جوهری در بصره، برای ما نقل کرده‌اند، از عطاد بن مسلم چنین نقل کرده است:

«کسانی که بیاری محمد بن حنفیه آمده بودند، شیعه کیسانیه بودند که قائل به امامت محمد بن حنفیه بودند. کیسانیه بعد از امامت محمد بن حنفیه اختلاف کردند، بعضی از آنها معتقد مرگ او شدند بعضی دیگر پنداشتند که او نمرده و در کوههای رضوی زنده است، و هر یک از این دو گروه نیز میان خود اختلاف دارند اینان را به انتساب مختار بن ابی عبید ثقفی کیسانیه گفته‌اند که نام مختار کیسان بود و کینه او ابو عمره بود و این نام را علی بن ابی طالب بدو داده بود، بعضی از آنها نیز عقیده دارند که کیسان ابو عمره غیر از مختار است. و ما گفتار فرقه‌های کیسانیه و دیگر فرقه‌های شیعه و طوایف امامیه را در کتاب «المقالات فی اصول الدیانات» آورده و گفتار هر فرقه را با دلایلی که بنائید مذهب خود می‌آورند، با گفتار آنها که میگویند ابن حنفیه با جمعی از یاران خود وارد دره رضوی شد و تا کنون خبری از او بدست نیامده است، همه را یاد کرده‌ایم.

جمعی از اخباریان گفته‌اند که: کثیر شاعر کیسانی بود و میگفت: محمد بن

حقیقه همان مهدی است و زمین را که از شر و ستم پر شده، از عدالت پر میکند. زبیر بن بکار در کتاب (انساب قریش) ضمن انساب خاندان ابوطالب به نقل از او گوید: عمویم بمن گفت که کثیر اشعاری گفته بود که ضمن آن، از ابن-حقیقه رضی الله عنه یاد کرده بود، که آغار آن چنین است: «مهدی هم اوست و کعب که از روزگار سلف برادر احبار بوده، بما خبر داده است. چشم من روشن شد که امین خدا مرا خواند و با ملاطفت سؤال کرد، مرا به نیکی یاد کرد و از فرزندانم و احوالم پرسید» و هم کثیر درباره ابن حقیقه گوید: «بدانید که امامان از قریشند و اولیای حق چهار کسند، علی و سه تن فرزندان او که اسباطند و کارشان نهان نیست يك سبط، سبط ایمان و نکوئی است و سبط دیگر در کربلا نهان شده است و سبط دیگر را چشم نمی بیند تا سپاهی را براند که پرچم پیشاپیش آنست، اکنون تاملدتی دیده نمیشود در رضوی غایب است و نزد او آب و عسل هست.»

سید حمیری که او نیز کیسانی بود، درباره محمد حقیقه گوید: «به وصی بگو جانم فدایت، اقامت در این کوه را طول دادی و هفتاد سال غیبت تو برای گروه دوستان تو که خلیفه و امامت نامیده اند و در راه تو با همه مردم دشمنی کرده اند، مایه ضرر شده است، پسر خوله نمرده است و استخوان او در زمین نهان نشده است، در انتهای دره رضوی و فرشتگان با او سخن میکنند.»

و هم سید درباره ابن حقیقه گوید:

«ای دره رضوی چرا آنکه در تو هست و ما از شوق او قرین جنون شده ایم، دیده نمی شود؟ و ای پسر پیمبر! که زنده ای و روزی میخوری، انتظار تا کجا و تا چند و تا چه وقت؟»

سید اشعار فراوان دارد که در این کتاب فرصت نقل آن نیست. بطوریکه از ابوالعباس بن عمار شنیده ایم: علی بن محمد بن سلیمان نوفلی، در کتاب الاخبار، بنقل از جعفر بن محمد نوفلی، از اسمعیل ساحر، که راوی اشعار سید حمیری بود،

گوید: سید حمیری بر عقیده کیسانیه مرد، و قصیده او را که چنین آغاز میشود: «بنام خدا جعفری شدم و خدا بزرگ است.» منکر بود. ابوالحسن علی بن محمد نوفلی بدنبال این خبر گوید: «این سخن بشعر سید مانند نیست، که سید با آن فصاحت و قوت سخن که داشت نمیگفت بنام خدا جعفری شدم...».

عمر و بن شبه نمیری از مساور بن سایب نقل کرده که ابن زبیر چهل روز ضمن خطبه بر پیمبر صلی الله علیه و سلم صلوات نگفت. میگفت: «از اینجهت صلوات نمیگویم که کسانی باد در دماغ نکنند.»

سعید بن جبیر نقل کرده که عبدالله بن عباس پیش ابن زبیر رفت و ابن زبیر بدو گفت: «توئی که بر من خرده میگیری و مرا بخیل میشماری؟» ابن عباس گفت: «بلی، از پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم شنیدم که میگفت کسی که سیر باشد و همسایه اش گرسنه باشد، مسلمان نیست.» ابن زبیر گفت: «چهل سال است من دشمنی این خاندان را نهان داشته‌ام.» و سخن بسیار در میان رفت و ابن عباس از بیم جان از مکه برون رفت و مقیم طایف شد و همانجا بمرد. این خبر را عمرو بن شبه نمیری از سوید بن سعید نقل کرده و ضمن حدیثی که مهران بن درمصر و کلایب در بصره و دیگران از عمرو بن شبه برای ما نقل کرده‌اند، به سعید بن جبیر منسوب داشته است.

نوفلی در کتاب الاخبار بنقل از ولید بن هشام مخزومی گوید: «ابن زبیر خطبه خواند و وهن علی گفت، خبر به محمد بن حقیه پسر علی رسید و پیامد و جلو ابن زبیر کرسی برای او نهادند که روی آن رفت و گفت: «ای گروه قریش، این چهره‌ها زشت باد! آیا در حضور شما وهن علی میگویند؟ علی تیری بود و سلاح خدا بر ضد دشمنان وی بود و آنها را بسبب کفرشان میکشت و چون کینه او داشتند درباره او مهمل گفتند و ما و فرزندان نخبه انصار در کار او روشنیم، اگر در روز کاران قدرتی بدست آوردیم استخوان آنها را پراکنده میکنیم و پیکرهاشان را برون میریزیم اما آن روز پیکرها پوسیده است، و سيعلم الذین ظلموا ای متقلب ینقلبون.»

در این وقت ابن زبیر دنبال خطبه خود را گرفت و گفت: «اگر پسران فاطمه سخن کنند، معذورند، ابن حنفیه چه میگوید؟» محمد گفت: «ای پسران رومان چرا من سخن نکنم؟ مگر فاطمه دختر محمد همسر پدرم و مادر برادرانم نبوده است، مگر فاطمه دختر اسد بن هاشم مادر بزرگم نبوده است، مگر فاطمه دختر عمرو بن عائد مادر بزرگ پدرم نبوده است؟ بخدا اگر بخاطر خدیجه دختر خویلد نبود، درباره بنی اسد چیزها میگویم و اگر ضرری در مقابل آن بمن میرسد صبر میگردم.»

ابن عمار بنقل از علی بن محمد بن سلیمان نوفلی بمانگفت: ابن عایشه و عتبی از پدران خود برای من نقل کردند و کلماتشان نزدیک بهم بود که: روزی ابن زبیر خطبه خواند و گفت: «چرا کسانی درباره متعه فتوی میدهند و حواریان پیمبر و ام المؤمنین عایشه را موهون میدارند؟ خدا دلپایان را نیز چون چشمهایشان کور کند.» و این سخن تعریض به ابن عباس بود که چشمانش کور بود. ابن عباس نیز گفت: «ای غلام مرا بطرف او پیر و گفت: «ای ابن زبیر تیرانداز، با کسی که تیر سوی او بیندازد، به انصاف رفتار میکند. ما وقتی با کسی رو برو شویم نابودش می کنیم، اما آنچه درباره متعه گفتی از مادرت پرس تا بتو بگویم که اولین متعه ای که مجرم آن روشن شد، مجمری بود که میان مادر و پدر تو روشن شد. مقصودش متعه حج بود. اما اینکه گفتی ام المؤمنین، بسبب ما ام المؤمنین نامیده شد و بسبب ما حجاب بر او مقرر شد. اما اینکه گفتی حواریان رسول خدا صلی الله علیه وسلم، من پدر تو را در جنگ دیدم و ما همراه پیشوای هدایت بودیم، اگر بقول ما باشد او که بجنگ ما آمده بود کافر شده بود، و اگر بقول تو باشد چون از مقابل ما گریخت کافر شده است. ابن زبیر خاموش ماند و پیش مادر خود اسما رفت و مطلب را به او خبر داد. اسما گفت: «راست میگوید.»

مسعودی گوید: «در این خبر اضافاتی هست و ما همه خبر را با آنچه مردم در باره متعه زنان و متعه گفته اند و خلافها که در این باب کرده اند و آنچه از پیمبر

صلی الله علیه و سلم نقل شده که در سال خبیر آنرا ممنوع داشت و آنچه در حدیث ربیع بن سیره بنقل از پدرش آمده و گفتار عمر که «متعہ در عهد پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم بود و اگر ممنوع شده بود بامر تکب آن چنین و چنان میگردیم» و حدیث جابر که «بدوران پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم و خلافت ابوبکر و اوایل خلافت عمر متعہ می گرفتیم»، و دیگر گفتار کسان را در کتاب خودمان بنام «الاستبصار» و کتاب «الصفوة» و کتاب «الواجب فی الفروض واللوازم» یاد کرده ایم، بعلاوة آنچه کسان درباره غسل و مسح پاها و مسح موزه و طلاق سنت و طلاق عده و طلاق تعدی و غیره گفته اند.»

نوفلی بنقل از ابوعاصم از ابن جریح گوید: منصور بن شیبہ از صفیہ دختر ابوعبید، از اسما دختر ابوبکر نقل کرده بود که وقتی با پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم به حجة الوداع رفتیم بفرمود تا هر که قربانی ندارد احرام بگشاید. گوید من احرام گشودم و لباس پوشیدم و عطر زدم و پیامدم و پهلوی زبیر نشستم. گفت: «از پیش من برخیز». گفتم: «از چه میترسی؟» گفت: «میترسم که بر تودست یازم» و همین قصه منظور ابن عباس بوده است.»

این حدیث را غیر نوفلی نیز از ابی عاصم نقل کرده است و کسان در این باب اختلاف کرده اند، بعضی عقیده دارند که منظور وی متعہ زنان بوده است و بعضی عقیده دارند که متعہ حج منظور بوده است، زیرا زبیر بدوران اسلام با اسما که دوشیزه بود ازدواج کرد و ابوبکر آشکارا وی را بعقد زبیر در آورد، پس چگونه متعہ زنان تواند بود.

وقتی یزید بن معاویه بمرد و معاویة بن یسزید بخلافت رسید خبر به حصین ابن نمیر و سپاه اهل شام، که همراه او بودند، رسید. وی با ابن زبیر بجنگ بود ولی با او صلح کردند و در مکه اقامت گرفتند. حصین عبدالله را در مسجد ملاقات کرد و گفت: «ای ابن زبیر میخواهی ترا به شام ببرم و بعنوان خلافت با تو بیعت کنم؟»

عبدالله بصدای بلند بدو گفت: «بعد از قتل اهل حره؟ نه بخدا تا وقتی که در مقابل هر يك كشته ، پنج کس از مردم شام را نکشم، حصین گفت: هر کس خیال میکند تو مرد زرنگی هستی، احمق است. من آهسته با تو سخن میکنم و تو فریاد میزنی. من میخواهم ترا بخلاف برسانم و تو از جنگ سخن میکنی و پنداری که ما را خواهی کشت. خواهی دانست که کی کشته میشود، آنگاه مردم شام همراه حصین بیدار خودشان رفتند و چون به مدینه رسیدند، مردم آنجا برایشان بانگ زدند و تهدید کردند و کشتگان حره را یاد کردند، و چون سروصدا بسیار شد و از فتنه بیمناک شدند، روح بن زبناح جذامی، که در سپاه شام بود، بر منبر پیمبر صلی الله علیه و سلم رفت و گفت: «ای اهل مدینه این تهدیدها چیست؟ بخدا ما شمارا دعوت نکرده ایم که بایکی از قبیله کلب یا قبیله بلقین یا یکی از لخم و جذام و سایر عرب بیعت کنید، بلکه شمارا به این قبیله قرشی یعنی بنی امیه و اطاعت یزید بن معاویة دعوت کرده ایم و بفرمان او با شما جنگیده ایم، ما را تهدید میکنید؟ بخدا ما تخمه جنگ و پیکاریم و باقیمانده مرگ و حادثه ایم. دیگر مربوط بشماست.» و سپاه سوی شام حرکت کرد.

از صنعا موزائیکهائی را که ابرهه حبشی در کلیسای آنجا بکار برده بود، با سه ستون مرمر منقش برای ابن زبیر آوردند. در ستونهای مرمر رنگ زرد و الوان دیگر بکار رفته بود و هر که می دید آنرا اطلاعی نداشت، ابن زبیر بنای کعبه را آغاز کرد و هفتاد پیر از قریش بنزد وی شهادت دادند که وقتی قریش کعبه را می ساختند پولشان کم بود و هفت ذراع از بنای خانه را از اساسی که ابراهیم خلیل به اتفاق اسماعیل علیهما السلام ساختن بود کم کردند. ابن زبیر هفت ذراع بر بنای کعبه بیفزود و موزائیک و ستونها را در آن بکار برد و برای کعبه دو در نهاد، که از يك در وارد و از دیگری خارج شوند و کعبه بدینسان بود تا حجاج عبدالله بن زبیر را بکشت و نامه به عبدالملك مروان نوشته مساحتی را که ابن زبیر بر بنای کعبه افزوده بود، بدو خبر داد. عبدالملك فرمان داد تا کعبه را ویران کند و

بصورتی که پس از بنای قریش و دوران پیامبر صلی الله علیه وسلم بوده است باز گرداند و برای آن يك در بیشتر نگذارد، حجاج نیز چنین کرد .

کار ابن زبیر قوت گرفت و در شام برای او بیعت گرفتند و بر همه منبرهای دیار اسلام بنام او خطبه خواندند ، بجز منبر طبریة اردن که حسان بن مالک بن بجدل نخواست برای ابن زبیر بیعت بگیرد و بیعت برای خالد بن یزید بن معاویه گرفت . کسی که در مکه برای ابن زبیر بیعت می گرفت ، عبدالله بن مطیع عدوی بود . قضاة اسدی که با ابن زبیر بیعت کرده و بعد شکسته بود در این باب گوید : « ابن مطیع مرا برای بیعت دعوت کرد ، برای بیعتی که دلم با آن هماهنگ نبود ، پیش وی رفتم دست خشنی سوی من دراز کرد که وقتی آنرا لمس کردم چون دستهای مردم نبود ، وقتی یزید بن معاویه و معاویه بن یزید بمردند و عید الله بن زیاد حکومت بصره داشت ، برای مردم خطبه خواند و مرگ آنها را اعلام کرد و گفت : « کار خلافت به شوری است ، که کسی را بدین عنوان منصوب نکرده اند . » سپس گفت : « اکنون سرزمینی وسیعتر از سرزمین شما نیست و تعدادی بیشتر از تعداد شما نیست و مالی بیشتر از مال شما نیست ، که اکنون در بیت المال شما يك میلیون درم موجود است . مردی را در نظر بگیرید که به امور شما قیام کند و با دشمنان جهاد کند و انصاف مظلوم از ظالم بگیرد و اموال را میان شما تقسیم کند . » اشراف بصره ، که احنف بن قیس تمیمی و قیس بن هیشم سلمی و مسمع بن مالک عبدی از آن جمله بودند ، برخاستند و گفتند : « ای امیر چنین کسی غیر از تو نمی شناسیم که تو از همه کس شایسته تری که امور ما را عهده دار شوی تا مردم درباره خلیفه هم سخن شوند . » گفت : « اگر کسی جز مرا برگزیند اطاعت او می کنم . »

عمر و بن حریث خزاعی از طرف عید الله حکومت کوفه داشت . عید الله نامه نوشته وی را از کار بصریان خبردار کرد و گفت مردم کوفه را نیز به تبعیت از آنها وادارد ، عمر و بن حریث بمنبر رفت و خطبه خواند و از کار بصریان یاد کرد ، یزید بن

رویم شبانی بپاخواست و گفت: «بخدائی که دستهای راست ما را آزاد نهاده ما به بنی امیه و امارت پسرمرجانة احتیاج نداریم» (مرجانة مادرعبداللہ بود. و مادر پندش زیاد، چنانکه ازپیش گفتیم سمیه بود) کار بیعت بدست اهل حجر (حجاز) است بدین جهت مردم کوفه ازاطاعت بنی امیه بدر رفتند و ابن زیاد را از امارت خلع کردند و خواستند امیری انتخاب کنند تا فرصت تأمل در کار خویش داشته باشند. جمعی گفتند: «عمر بن سعد بن ابی وقاص شایسته این کار است، و چون خواستند او را به امارت بردارند جمعی از زنان همدان و زنان کهلان و ربیعہ و نخع بیامدند و فریاد زنان و گریه کنان وارد مسجد شدند و مصیبت حسین را یسار کردند و میگفتند: برای عمر بن سعد همین بس نبود که حسین را کشت، و اکنون میخواهد در کوفه امیر ما شود؟» مردم کوفه نیز بگریستند و از امارت عمر منصرف شدند. کسانی که بیشتر از همه تلاش کردند زنان همدان بودند زیرا علی علیه السلام به همدانیان علاقه داشت و آنها را بر دیگران ترجیح میداد. «همو گوید: «اگر من دربان بهشت بودم بمردم همدان میگفتم سلامت وارد شوید.» و هم او گوید: «من همدانیان را آماده کردم و آنها حمیریان را آماده کردند.»

هیچکس از همدانیان بامعاویه و سپاه شام نبود مگر کسانی که در غوطه دمشق در دهکده عین ثرما بودند. و اکنون نیز یعنی بسال سیصد و سی و دو جمعی از آنها آنجا مقیم هستند. وقتی خبر مردم کوفه به ابن زبیر رسید، چنانکه ازپیش بگفتیم، عبداللہ بن مطیع عدوی را سوی آنها فرستاد او حکومت کوفه داشت تا مختار پس از وی بیامد. چون مروان بن حکم دید که مردم بر بیعت ابن زبیر هم سخن شده اند و دعوت او را می پذیرند، مصمم شد بصف او بیوندد، ولی عبداللہ بن زیاد وقتی به شام رفت مانع او شد و گفت: «تو شیخ بنی عبد منافی، شتاب مکن.» مروان نیز سوی جایه رفت که در سرزمین جولان مابین دمشق و اردن است. ضحاک بن قیس قهری مردم را استمالت کرد و ریاست ایشان یافت و از مروان جدا شد و رو سوی دمشق

نهاد ولی عمرو بن سعید بن عاص معروف به اشدق از اوسبق گرفت و وارد دمشق شد و ضحاک به حوران رفت و دعوت ابن زبیر را رواج داد .

اشدق با مروان ملاقات کرد و بدو گفت : « آیا سخن مرا که خیر من و تو هر دو در آن هست میپذیری ؟ » مروان گفت : « مقصود چیست ؟ » گفت : « مردم را بخلافت تو دعوت میکنم و برای تو بیعت میگیرم بشرط اینکه پس از تو خلافت از آن من باشد . » مروان گفت : « نه پس از خالد بن یزید بن معاویه خلافت از آن تو باشد . » اشدق بدین کار رضایت داد و مردم را به بیعت مروان خواند که پذیرفتند . اشدق در اردن پیش حسان بن مالک رفت و او را به بیعت مروان ترغیب کرد و او نیز به مروان متمایل شد .

آنگاه با مروان بن حکم بن ابی العاص بن امیه بن عبد شمس بن عبد مناف بیعت کردند کنیه او ابو عبد الملك و مادرش آمنه دختر علقمه بن صفوان بود . بیعت وی در اردن انجام گرفت و قبل از همه ، مردم اردن با وی بیعت کردند و بیعت اوسامان گرفت .

مروان نخستین کس بود که چنانکه می گویند خلافت را با شمشیر و بدون رضایت گروهی از مردم بچنگ آورد ، همه او را میترسانیدند مگر عده کمی که وی را ترغیب کردند که خلافت را بدست آورد . اسلاف وی بکمک یار و کس و کار بخلافت میرسیدند جز او که با ترتیبی که گفتیم بخلافت رسید .

مروان برای خالد بن یزید و پس از او برای عمرو بن سعید اشدق بیعت گرفت که به ترتیب پس از وی خلافت یا بن مروان را « خیط باطل » لقب داده بودند عبدالرحمن بن حکم برادر مروان در این باب گوید : « خدا زشت دارد مردمی را که خیط باطل را بر مردم تسلط دادند که بهر که میخواهد بدهد و ازهر که میخواهد بگیرد . »

حسان بن مالک که سالار و سرور قحطانیان شام بود ، شرایطی را که قوم وی با معاویه و یزید و معاویه بن یزید داشته بودند ، تجدید کرد . از جمله آنکه دوهزار

کس از آنها را دوهزار دو هزار مستمری بدهد و هر که بمیرد پسر و پسر عمویش جایش را بگیرد و امرونی و صد مجلس خاص قحطانیان باشد و همه محل و عقل امور به رأی و مشورت ایشان انجام شود مروان نیز بدین شروط رضایت داد. حسان مطیع او شد، مالک بن هبیره یشکری به مروان گفت: «بیعت تو در گردن مانیت مانیز برای دنیا جنگ میکنیم، اگر همانطور که معاویه و یزید با ما رفتار میکردند رفتار میکنی، یاری تو میکنیم و گرنه همه فرشیان پیش ما یکسانند.» مروان نیز تقاضای او را پذیرفت.

آنگاه مروان بمقابله ضحاک بن قیس قهری شتافت. قیس و قبایل مضر و دیگر قبایل نزار به ضحاک پیوسته بودند، گروهی از قبيلة قضاعة نیز با وی بودند که وائل بن عمرو عدوی سالار آنها بود و پرچمی را که پیمبر صلی الله علیه وسلم برای پدرش بسته بود، همراه داشت.

ضحاک و همراهان وی تابع دعوت ابن زبیر شده بودند. مروان و ضحاک و تبعه آنها در مرج راهط، در چند میلی دمشق روبرو شدند و جنگهای سخت در میان راه رفت. بیشتر قبایل یمانی با مروان بودند. ضحاک بن قیس فهری سالار سپاه ابن زبیر، بدست یکی از قبيلة تیم الالف کشته شد و بیشتر فراریان سپاه وی، که غالباً از قبيلة قیس بودند، به وضعی بی سابقه کشته شدند. مروان بن حکم در این باب میگوید: «وقتی مردم را دیدم که دل بجنگ دارند و مال به غضب گرفته می شود، طایفه غسان و کلب و سسکی ها را، که مردان فراوان بودند، برضد آنها دعوت کردم. مردم قین در سلاح آهن راه می پیمودند و طرفدار مروان و دینی استوار بودند.» برادر وی عبدالرحمن بن حکم نیز در این باب گوید: «گفتگوی اهل مرج بمردم فرات و مردم فیض و نیل رسیده است.»

زفر بن حارث عامری کلایی همراه ضحاک بود و چون دشمنان شمشیر در قوم وی نهادند، روی بگردانید و دو تن از بنی سلیم نیز همراه وی بودند، اما اسبان آنها از

رفتار بماند و یمنیان که از سپاه مروان بودند، بدانها رسیدند. دو تن سلیمی به زفر گفتند: خودت را نجات بده که ما کشته خواهیم شد وی نیز فرار کرد و آن دو تن بدست دشمن افتادند و کشته شدند. زفر بن حارث کلایی ضمن اشعار دیگر در این باب گوید: «حقا که حادثه راهط شکافی میان ما پدید آورد. بسا باشد که بر زباله زمین چرا گاه روید، اما کینه جانها همچنان بجای میماند. سلاح مرا بمن نشان بده که می بینم دامنه جنگ پیوسته وسیع می شود، آیا قوم کلبه بروند و نیزه های ما بآنها نرسیده باشد و کشتگان راهط بهمان حال بمانند، پیش از این خطائی از من ندیده بودی که بگریزم و دو رفیق خود را بجای گذارم، مگر آنشب که در میان دو گروه بودم و از آن قوم همه را برضد خود دیدم. آیا يك روز که بد کرده باشم همه ایام خوب و تلاش مرا از میان میبرد، آیا پس از این عمر و و ابن معن که از پی هم برفتند و کشته شدن همام، می توانم آرزوئی داشته باشم؟».

کسانی که در جنگ شرکت داشته بودند، در سرزمین شام بمحل های خود بازگشتند. نعمان بن بشیر حاکم حمص خطبه بنام و بموافقت ضحاک بن زبیر خوانده بود. وقتی خبر قتل ضحاک و شکست گروه زبیریان بدورسید، از حمص فراری شد و همه شب را با حیرت راه می پیمود و نمیدانست بکجا رو کند. خالد بن عدی کلاعی با جمعی از مردم حمص که سرعت برون شده بودند، بدنبال وی شتافت و او را بکشت و سرش را پیش مروان فرستاد. زفر بن حارث کلایی ضمن فرار خود به قرقیسیا رسید و بر آنجا تسلط یافت. کار شام بر مروان استقرار گرفت و مروان حاکمان خود را در آنجا برگماشت.

آنگاه مروان با سپاهی از اهل شام سوی مصر رفت و در اطراف آن در مجاورت مقبره، خندقی حفر کرد. مردم آنجا زبیری بودند و عبدالرحمن بن عتبه بن جحدم از طرف ابن زبیر حکومت آنجا داشت. سالار و سرور فسطاط ابورشدين کسریب بن ابرهه بن الصباح بود. میان مردم مصر و مروان جنگی کوتاه رخ داد و در باره صلح

توافق کردند. مروان اکید بن حمام را که شهسوار مصر بود، گردن زد. ابورشده بمروان گفت: «بخدا اگر خواهی از سر میگیریم.» مقصودش بوم‌الدار مدینه و قتل عثمان بود، مروان گفت: «ابدأ نمی‌خواهم.» و از مصر بازگشت و پسر خود، عبدالعزیز را به حکومت آنجا گذاشت.

وقتی مروان به‌شام بازگشت درصیمره. دومیلی طبریۀ اردن اقامت گرفت و حسان بن مالک را احضار کرد و به تهدید و ترغیب او پرداخت. حسان میان مردم بسخن ایستاد و کسان را به بیعت عبدالملک مروان از پس مروان و بیعت عبدالعزیز بن مروان از پس عبدالملک دعوت کرد و کسی در این باب با او مخالفت نکرد.

در همین سال، که سال شصت و پنجم بود، مروان در دمشق بمرد. اهل تاریخ و سیرت و کسانی که به اخبارشان اعتماد هست، در سبب وفات وی اختلاف کرده‌اند. بعضی گویند وی بطاعون مرد. بعضی گفته‌اند بمرگ طبیعی مرد. بعضی دیگر عقیده دارند که فاخته دختر ابوهاشم بن عتبه، مادر خالد بن یزید بن معاویه، او را بکشت؛ زیرا مروان در آغاز کار برای خود و پس از خود برای خالد بن یزید و پس از او برای عمرو بن سعید بیعت گرفته بود، پس از آن تغییر رأی داد و خلافت را پس از خود بپسرش عبدالملک و پس از او بپسر خود عبدالعزیز داد. بدینجهت خالد بن یزید پیش وی آمد و با او سخن گفت و خشونت کرد؛ مروان خشمگین شد و گفت: «ای پسرزن آبناک! اینطور بامن سخن میکنی؟» مروان با مادر وی، فاخته، ازدواج کرده بود که او را خوار و موهون کند. خالد پیش مادر خود رفت و ازدواج وی را با مروان ناپسند شمرد و از آنچه بر او رفته بود شکایت کرد. مادرش گفت: «دیگر عیب تو نخواهد گفت.» بنظر بعضی وی متکائی بردهان مروان نهاد و با کنیز کان خود روی آن نشست تا مروان بمرد. بعضی دیگر گفته‌اند شیری مسموم برای او فراهم کرد و چون مروان پیش وی آمد شیر را بدو داد تا بنوشید، و چون در شکم او جا گرفت، از پا درآمد و بجان کندن افتاد و زبانش بسته شد. عبدالملک و

دیگر فرزندان او حضور یافتند مروان با سر خود به ام خالد اشاره میکرد تا آنها را متوجه کند که این زن او را کشته است و ام خالد میگفت: «پدر و مادرم فدای تو باد! حتی در موقع جان کندن نیز بفکر منست، او درباره من بشما سفارش میکند.» تا عاقبت مروان بمرد و روزگار وی نه ماه و چند روز و بقولی هشتماه بود. جز این نیز گفته اند که بعدها در همین کتاب، هنگام سخن از مدت حکومت بنی امیه یاد خواهیم کرد. ان شاء الله تعالی.

مروان وقتی بمرد، شصت و سه ساله بود. درباره سن او جز این نیز گفته اند، مرک وی سه ماه پس از آن بود که برای فرزندان خود بیعت گرفت. ابن ابی خيثمه در کتاب فی التاريخ نقل کرده که هنگام وفات پیمبر صلی الله علیه وسلم، مروان هشت سال داشت. مروان بیست برادر و هشت خواهر و یازده فرزند ذکور و سه دختر داشت که عبدالملک و عبدالعزيز و عبدالله و ابان و داود و عمرو و عبدالرحمن و ام عثمان و عمرو و ام بشیر و محمد و معاویه بودند. و ما اینان را باتعین اینکه کدام يك فرزند داشتند و کدام يك نداشتند، در جای دیگر یاد کرده ایم. یزید بن معاویه بیشتر از مروان فرزند داشت. فرزندان وی معاویه و خالد و عبدالله اکبر و ابوسفیان و عبدالله اصغر و عمرو عاتکه و عبدالرحمن و عبدالله ملقب به اصغر و عثمان و عتبۀ اعور و ابوبکر و محمد و یزید و ام یزید و ام عبدالرحمن و رمله بودند.

معاویه بن ابی سفیان فقط عبدالرحمن و یزید و عبدالله و هند و رمله و صفیه را بجا گذاشت.

ذکر روزگار عبدالملک بن مروان

بیعت عبدالملک بن مروان شب شنبه غره رمضان سال شصت و پنج انجام گرفت. آنگاه حجاج بن یوسف را سوی عبدالله بن زبیر و یاران وی که به مکه بودند، فرستاد. عبدالله روز سه شنبه دهم جمادی الاخر سال هفتاد و سوم کشته شد. دوران حکومت ابن زبیر نه سال و ده روز بود. بعدها در همین کتاب ضمن سخن از مجموع مدت حکومت بنی امیه، از مدت حکومت ابن زبیر سخن خواهیم داشت. پس از آن در شعبان سال هشتاد و دوم فتنه ابن اشعث بود. آنگاه عبدالملک مروان به روز شنبه چهاردهم شوال سال هشتاد و ششم بمرد. مدت حکومت وی از هنگام بیعت تا وفات بیست و یک سال و یک ماه و نیم بود. پس از عبدالله بن زبیر که مردم برخلاف او هم سخن شدند، سیزده سال و چهار ماه، هفت روز کم حکومت کرد. شرح اعمال او را از هنگامی که کارش استقرار گرفت، بعد نقل خواهیم کرد. وقتی بمرد شصت و شش سال داشت و بیشتر از آن نیز گفته اند.

وی شعر و مفاخره و تقریظ و مدح را دوست داشت. بخل بر او چیره بود و بخونریزی بی باک بود، حکام وی نیز چون او بودند، مانند حجاج در عراق و مهلب در خراسان و هشام بن اسماعیل در مدینه و دیگران. حجاج از همه ستمگرتر و خونخوارتر بود. در این کتاب از پس همین باب شمه ای در باره او خواهیم گفت.

ذکر شمه‌ای از اعمال و سیرت عبدالملك و نکاتی از

حوادث ایام و نوادر اخبار او

وقتی کار خلافت به عبدالملك بن مروان رسید به محادثه مردان و انس با بزرگان راغب شد، و کسی را جز شعبی برای منادمت خویش شایسته نیافت. وقتی شعبی را بنزد وی آوردند، او را ندیم خویش کرد و بدو گفت: «ای شعبی مرا یکارهای زشت کمک مکن و در مجلس خطای مرا پاسخ مگو و جواب شماتت و تهنیت و سؤال و تعریف را بعهده من بگذار. هرگز مگو صبح امیر و شب امیر چگونه آغاز شد. به اندازه حوصله من با من سخن گوی. بجای اینکه مدح من بگوئی، مستمعى نکو باش که مستمع نکو بودن، بهتر از سخن نکو گفتن است. وقتی من سخن میگویم، بدقت گوش بده و با چشم و گوش متوجه من باش. برای تزیین جواب من خویش را بزحمت مینداز. و مرا بسخن گفتن بیشتر وادار، که بدترین مردم آن کسانی که شاهان را بیاطل راهبر شوند، و بدتر از آنها کسانی هستند که حق شاهان را سبک گیرند. بدان ای شعبی که این چیزها نکوئی‌های سابق را محو میکنند و حق حرمت را میبرد؛ زیرا بسا هست در فرصت مناسب خموشی بجا، بلیغ‌تر از سخن بجاست.

روزی عبدالملک به شعبی گفت: « باد از کجایم وزد؟ » گفت: « ای امیر مؤمنان من نمیدانم. » عبدالملک گفت: « وزشگاه بادشمال، از محل طلوع بنات‌النعش تا محل طلوع خورشید است، و وزشگاه باد صبا از محل طلوع خورشید تا محل طلوع سهیل است، و وزشگاه باد جنوب از محل طلوع سهیل تا محل غروب خورشید است، و وزشگاه باد دبور از محل غروب خورشید تا محل طلوع بنات‌النعش است. »

بسال شصت و پنجم در کوفه شیعیان بجنش آمدند و از اینکه هنگام قتل حسین اورایاری نکرده‌اند، پشیمانی کردند و یکدیگر را بملامت گرفتند و یقین دانستند که خطائی بزرگ کرده‌اند که حسین آنها را دعوت کرده است و ایشان اجابت او نکرده‌اند و در نزدیکی آنها کشته شده و بیاری او نرفته‌اند. و بدانستند که این گناه پاك نمیشود مگر آنکه قاتلان وی را بکشند، یا در این راه کشته شوند. بنا بر این پنج کس را به سالاری برگزیدند: سلیمان بن سرد خزاعی، مسیب بن نجبه فزاری، عبدالله بن سعد بن قیل ازدی، عبدالله بن وال تمیمی، رفاعة بن شداد بجلی. و از آن پس که با مختار کشا کش بسیار داشتند که او مردم را از خروج و پیوستن بدانها باز میداشت، در نخيله اردو زدند. عبدالله بن احمر در این باب و تحریر مردم به خروج و آمادگی برای جنگ ضمن اشعاری گوید: « بخود آدمم و عشق و معشوقه‌ها را وداع گفتم و بیاران خویش گفتم منادی را اجابت کنید و وقتی بهدایت دعوت میکنند. به او لبیک لبیک گوید. »

این قصیده‌ای دراز است که ضمن آن کسان را بخروج ترغیب میکند و رثای حسین و اصحاب او میگوید که شیعیان از گناهان کبیره‌ای که مرتکب شده‌اند و از یاری حسین باز نشسته‌اند، توبه کرده‌اند. و هم‌اوشعری بدین مضمون گوید: « بیائید از مصیبت کسی که پدر و جدش از همه بهتر بودند یعنی حسین، با اهل دین سخن گوئید. بیوه محتاج و یتیمان برای حسین بگریند که حسین هدف نیزه‌ها شد و در نزدیک‌تلف پیکرش برهنه ماند. ابرها بر قبری که در مغرب طف است و بزرگوار

و پرهیزگاری را به بردارد بیارد. ای امتی که از غفلت گمراه شدید، توبه کنید و خداوند متعال را راضی کنید.»

آنگاه خونخواهان حسین بسالاری کسانی که گفتیم حرکت کردند. عبدالله ابن احمر می گفت: «برون شدن ما را همراه میبرند، میخواهیم بمقابله ستمگران خیانتگر گمراه بشناییم، از فرزند و مال و زن گذشته ایم که خداوند را خشنود کنیم.» و برفتند تا به قرقیسیا بر ساحل فرات رسیدند که زفر بن حارث کلایی آنجا بود و از آنها پذیرائی کرد. سپس از قرقیسیا حرکت کردند تا عین الوردی را اشغال کنند عبدالله بن زیاد با سی هزار کس از شام برای جنگ آنها حرکت کرده بود و پنج سالار را پیشاپیش سپاه خود فرستاده بود: حصین بن نمیر سکونی، شرحبیل بن ذی الکلاع حمیری، ادهم بن محرز باهلی و ربیع بن معاریق عنوی و جبلة بن عبدالله خثعمی. در عین الوردی دو سپاه رو برو شدند. پیش از آن مقدمه های سپاه بر خورد های مختصری داشته بودند. سلیمان بن سرد خزاعی پس از آنکه بسیار کس بکشت و شجاعت نمود و کسانرا بمقاومت ترغیب کرد، بشهادت رسید. حصین بن نمیر تیری سوی او انداخت که بوسیله آن کشته شد. پس از او مسیب بن نجبه فزاری که از سران اصحاب علی بود، پرچم را گرفت و بدشمن حمله برد و میگفت: «زنان دانند که من در جنگ از شیر شجاع ترم.» و جنگ کرد تا کشته شد. آنگاه ابوترابیان حمله بردند و غلاف شمشیرها را بشکستند. سپاه شام نیز سویشان حمله بردند، آنها بانگ میزدند: یاران ابوتراب بهشت. بهشت، ابوترابیان، بهشت، بهشت. عبدالله بن سعد بن ثقیل، پرچم ترابیان را بگرفت. در این هنگام پانصد تن از اهل بصره و مداین بسالاری منی بی مخرمه و سعد بن حدیفه، شتابان از پی آنها آمدند و بانگ میزدند: خدایا ما را ببخش که توبه کردیم. عبدالله بن سعد بن ثقیل مشغول جنگ بود که بدو گفتند برادران ما از اهل بصره و مداین بپایوسته اند. گفت: «اگر وقتی نرسند که ما زنده باشیم.» نخستین کس از اهل مداین، که بشهادت رسید

کثیر بن عمرو مدنی بود. سعد بن ابی سعد حقیقی و عبدالله خطل طانی زخم‌دار شدند. عبدالله بن سعد بن نفیل نیز کشته شد.

وقتی باقیماندهٔ ترایان بدانستند که در مقابل شامیان تاب مقاومت ندارند، از آنها کناره گرفتند و برفتند و سالارشان رفاعه بن شداد بجلی بود. ابوالحویرث عبدی با گروهی بجای ماند، و مردم‌شام که ثبات و مقاومت این گروه اندک را بدیدند، از آنها تقاضای متار که کردند، از آن پس اهل کوفه و مداین و بصره بشهرهای خودشان رفتند. ترایان هنگام بازگشت از عین‌الورده شنیدند که یکی بصدای بلند می‌گفت: «ای دیده هنگام شب بر «ابن‌سرد» گریه کن که در جنگ چون شیری بود. نکو برفت و هدایت یافته بود و در اطاعت خدای جان‌بازی کرد.»

ابومخنف لوط بن یحیی و دیگر اصحاب تاریخ و سیرت، نام کسانی از ترایان را که با سلیمان بن‌سرد خزاعی در عین‌الورده کشته شده‌اند، یاد کرده‌اند که شمارشان اندک است.

ابومخنف در کتاب «اخبار‌الترایین بعین‌الورده» قصیدهٔ مفصلی منسوب به اعشی همدان، نقل کرده که ضمن آن ترایان عین‌الورده را رثا گفته و از اعمال آنها یاد کرده، از جمله اینست: «برفتند و بعضی جوایای تقوی بودند و بعضی دیگر روز پیش توبه کرده بودند. در عین‌الورده با سپاه دشمن برخوردند و با شمشیر از آنها استقبال کردند. پس از آن از شام سپاهی چون موج دریا سوی آنها آمد و همچنان مقاومت کردند تا جمعشان بنا بودی کشید و جز دسته‌های پراکنده نجات نیافت. آنها که ثبات ورزیدند، بخاک افتادند و خزاعی سالارشان از پاد آمد، گوئی هرگز جنگی نکرده بود. سالار بنی شمش با تیمی که رهبر دسته‌ها بود با عمرو بن‌عمر بن بشر و خالد و بکر و زید و حلیم بن غالب، ضربت‌های سرشکاف و زخم‌های کاری زدند. ای بهترین سپاه عراق سیراب باشید و پراکنده مشوید. اگر کشته شدید، کشته شدن بهترین مرگ است. و هر کسی روزی طعمهٔ حادثات میشود. آنها کشته نشدند تا

دسته‌های شجاع دشمن را از پا در آوردند.»

گویند: جنگ عین‌الورده بسال شصت و ششم بود و هم بسال شصت و ششم بدوران عبدالملك بن مروان، حارث‌اعور که از اصحاب علی علیه‌السلام بود در گذشت. همو بود که روزی بنزد علی رفت و گفت: «ای امیر مؤمنان مگر نمی‌بینی که مردم بحدیث اقبال کرده و کتاب خدا را رها کرده‌اند؟» گفت: «راستی چنین کرده‌اند؟» گفت: «آری» علی گفت: «از پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم شنیدم که فرمود: «فتنه‌ای خواهد بود.» گفتم: «ای پیمبر خدا طریق رهائی از آن چیست؟» گفت: «کتاب خدا که اخبار پیشینیان و آیندگان در آنست و میان شما داوری میکند که فاصل حق و باطل است و هزل نیست. هر که آنرا رها کند خدایش درهم شکند. و هر که هدایت جز از آن جوید خدایش گمراه کند؛ که ریسمان محکم خداست و ذکر حکیم و صراط مستقیم است که عقول را گمراه نکند و زبان‌ها را به‌خطا نبرد و عجایب آن پایان نگیرد و علمی چون آن نباشد. کتابی است که وقتی جنیان شنیدند گفتند: «قرآنی عجیب شنیده‌ایم که براه رشاد هدایت میکند.» هر که بدان سخن کند، راست گوید، و هر که از آن بگردد ستم کند، و هر که بدان عمل کند پاداش یابد، و هر که بدان تمسک جوید به‌راه راست هدایت شود.» ای اعور این سخن را بخاطر سپار.»

پس از جنگ عین‌الورده، عبیدالله بن زیاد با سپاه شام سوی عراق رفت و چون به‌موصل رسید، و این بسال شصت و ششم بود، با ابراهیم بن اشتر نخعی روبرو شد. ابراهیم از طرف مختار سالار سپاه عراق بود و در خازر اقامت داشت. میان دو گروه جنگی بزرگ رخ داد که ابن مرجانه عبیدالله بن زیاد و حصین بن نمیر و شرحبیل بن ذی‌الکلاع و ابن حوشب ذی‌ظلم و عبیدالله بن ایاس و ابواشرس و غالب باهلی و بزرگان اهل شام ضمن آن کشته شدند. قصه چنان شد که عمیر بن حباب سلمی در این سپاه برمیمنه ابن زیاد بود و از آن کشتار که در روز مرج راهط از قوم

وی یعنی مضریان و دیگر قبایل نزاری کرده بودند، سخت کینه بدل داشت و بانگ زد: «انتقام مضر و نزار را بگیرید.» و یکباره همهٔ مردم مضر و ربیعہ که در سپاه شام بودند بر مجاوران قحطانی خویش حمله بردند. عمیر پیش از آن دیر ابراهیم ابن اشتر بوده بود و بر این کار توافق کرده بودند. ابراهیم بن اشتر سر ابن زیاد و دیگران را بنزد مختار فرستاد و او نیز به‌همکه پیش عبدالله بن زبیر فرستاد.

عبدالملک مروان که با سپاه شام بود در بطنان منتظر نتیجهٔ کار ابن زیاد بود که هنگام شب خبر کشته‌شدن وی و هزیمت سپاه بدو رسید. پس از آن خبر آمد که ناتل بن قیس از جانب ابن زبیر وارد فلسطین شده است و مصعب بن زبیر نیز از مدینه بسوی فلسطین حرکت کرده است پس از آن خبر آمد که لای بن فلنظ، پادشاه روم، در مصیصه اردو زده و قصد شام دارد. سپس از دمشق خبر آمد که بزرگان و اوباش و مردم بی‌سر و پا آشوب کرده و در دامن کوه اردو زده‌اند. بعد خبر آمد که زندانیان دمشق زندان را گشوده و از آنجا برون ریخته‌اند و بادیه‌نشینان عرب بر حمص و بعلبک و بقاع حمله برده‌اند. باوجود این خبرهای هول‌انگیز که در آن شب رسید، هرگز عبدالملک را چون آن شب خندان و گشاده‌رو و خوش‌زبان و قویدل ندیده بودند که سیاست ملکداری شجاعت مینمود و از اظهار شکست دریغ داشت. آنگاه اموال و هدیه‌ها برای شاه روم فرستاد و او را مشغول داشت و باوی صلح کرد. سپس سوی فلسطین رفت که ناتل بن قیس با سپاه ابن زبیر آنجا بود و در اجنادین مقابله رخ داد و ناتل بن قیس و غالب یاران وی کشته شدند و باقیمانده فراری شدند. و خبر کشته شدن وی و هزیمت سپاهش در راه به مصعب بن زبیر رسید که سوی مدینه باز گشت. و یکی از قبیلۀ کلب که مروانی بود در این باب گفت: «در اجنادین سعد و ناتل را به انتقام حیثیت و منذر بکشتم.»

عبدالملک به دمشق باز گشت و آنجا فرود آمد. ابراهیم بن اشتر نیز به نصیبین رفت و آنجا اقامت گرفت، و مردم جزیره در مقابل او حصار می‌شدند. آنگاه کسی

را بجاننشینی خود در نصیبین گماشت و به کوفه پیش مختار رفت.

پسال شصت و هفتم مصعب بن زبیر که از طرف برادر خود عبدالله بن زبیر بحکومت عراق منصوب شده بود، از بصره حرکت کرد و در حرورا فرود آمد و در آنجا با مختار مقابل شد و جنگها و کشتارهای سخت در میانه رفت که مختار شکست خورد. محمد بن اشعث و دو پسرش نیز در جنگ کشته شدند. مختار بقصر حکومتی کوفه رفت و حصارى شد و هر روز گروهی از اهل کوفه را برای جنگ مصعب و یاران وی میفرستاد. گروه بسیاری از شیعه کسانى و غیر کسانى با مختار بودند که خشبیه نامیده میشدند. يك روز مختار سوار بزاستری سپید، میان آنها رفت و یکی از بنی حنیفه بنام عبدالرحمن بن اسد بر او حمله برد و او را بکشت و سرش را برید، سر و صدا در باره قتل او بلند شد و اهل کوفه و یاران مصعب اعضای او را بریدند. مصعب باقیمانده یاران مختار را که در قصر بودند امان نداد. آنها نیز بجنگیدند تا کارشان سخت شد. آنگاه مصعب امانشان داد و بعد همه را کشت از جمله کسانى که با مختار کشته شدند، یکی عبیدالله بن علی بن ابی طالب رضی الله عنه بود. وی با مختار حکایتی داشت که از او گریخت و به بصره رفت و از مصعب بر جان خود بیمناک بود و عاقبت بسپاه مختار درآمد که خبر او را با همه این مطالب در کتاب اخبار الزمان آورده ایم. از جمله یاران مختار که بوسیله مصعب کشته شدند، هفت هزار کس بشمار آمد که همه آنها خونخواهان حسین و قتله دشمنان وی بودند و مصعب آنها را کشت و همه را خشبیه نامید. مصعب شیعیان را در کوفه و جاهای دیگر کشتار کرد. حرم مختار را پیش وی آوردند بآنها گفت: «از مختار بیزاری جوئید.» همه پذیرفتند مگر دو زن که یکی دختر سمره بن جنبد فزاری و دیگری دختر نعمان بن بشیر انصاری بود و گفتند: «چگونه از مردی که میگفت خدا پروردگار من است و بدروز روزه میداشت و شب نماز می کرد و در راه خدا و پیغمبر فداکاری کرد و قاتلان دختر زاده پیغمبر صلی الله علیه و سلم و یاران او را کشت و دلها را

خنک کرد، بیزاری کنیم.» مصعب قضیه آنها را با سخنانشان برای عبدالله بن زبیر نوشت. عبدالله جواب داد: «اگر از عقیده خود بگشتند و از مختار بیزاری جستند که بسیار خوب، و گر نه هر دو را بکش.» مصعب نیز آنها را در مقابل شمشیر بداشت دختر سمره از زای خود بگشت و مختار را لعنت کرد و از او بیزاری جست و گفت: «اگر در مقابل شمشیر مرا بکفر بخوانی کافر می‌شوم. شهادت میدهم که مختار کافر بود.» ولی دختر نعمان بن بشیر امتناع کرد و گفت: «اکنون که شهادت نصیب من شده است آنها را بکش، هر گز! می‌میرم و به بهشت می‌روم و بحضور پیمبر و خاندان او می‌روم. بخدا چنین چیزی نخواهد شد که تابع پسر هند شوم و پسر ابوطالب را بکشم. خدایا گواه باش که من پیرو پیغمبر تو و دختر زاده او و خاندان و شیعیان او هستم.» سپس او را گردن زدند. شاعر در این باب گوید: «بنظر من عجیب‌تر از همه عجایب کشتن زن زیبای آزاده است. او را بستند و بی گناه کشتند و حقیقتاً کشته بزرگواری بود. کشتن و پیکار کردن حق ماست و زنان باید دامن کشان بگذرند.»

در این کتاب از مهلب، و اینکه بسال شصت و پنجم نافع بن ازرق را کشت، سخن نیاوردیم. نافع همانست که خارجیان ازرقی بدو منسوبند. زیرا شرح جنگ‌های خارجیان را بامهلب و دیگران از سلف و خلف با قصه مرداس بن عمرو بن بلال تمیمی و عطیه بن اسود حنفی و ابوفدیک و شاذب شیانی و سوید شیانی و قطامه شیانی و مهنب سکونی و قطری بن فجاة و ضحاک بن قیس شیانی و جنگ ابن ماجور خارجی بامهلب و کشته شدن او و غلبه مهلب در این جنگ بر خارجیان و قصه عبدربه و اخبار خارجیان یمن، چون ابو حمره مختار بن عوف اردی و ابن بیهس هیصمی، همه را در کتاب اخبار الزمان آورده‌ایم و هم شرح فرقه‌های خوارج را از ازرقیان و نجدات و حمزیه و جابیه و صفریه و دیگر فرقه‌های خارجی و شهرهای آنها را چون شهر سنجار و تل اعفر که در دیار ربیع است و سن و بوازیج و حدیقه که در دیار موصل است با کردان خارجی مقیم آذربایجان که بعنوان «شراه» معروفند و اسلم خارجی

که بنام این شادلوویه معروف است و قلمرو ابن ابی الساح را در آذربایجان و اران و بیلقان و ارمستان تصرف کرد و خارجیانی که در سیستان و کوهستان هرات و کوهستانه و بوشنگ خراسان و دیار مکران بساحل دریا مابین سند و مکران اقامت دارند و بیشترشان از فرقه صفریه و جهریه هستند، و آنها که مابین کرمان و فارس در دیار حمران اصطخر و صاهک اقامت دارند و آنها که در دیار تاهرت مغرب و دیار حضرموت و دیگر نواحی زمین مقیمند، همه را در کتاب «المقاتلات فی اصول الدیانات» یاد کرده ایم.

بدوران سلطنت عبدالملک، بسال شصت و هشتم و بقولی شصت و نهم، ابوالعباس عبدالله بن عباس عبدالمطلب در طائف بمرد. مادرش لبابه دختر حارث بن حزن از فرزندان عامر بن صعصعه بود. ابن عباس هنگام مرگ هفتاد و یک سال داشت. گویند: سه سال پیش از هجرت تولد یافته بود. از سعید بن جبیر نقل کرده اند که از قول ابن عباس گفته بود: «وقتی پیمبر صلی الله علیه و سلم در گذشت، من بیست ساله بودم» محمد بن حنفیه بر او نماز کرد. چشمان ابن عباس از فرط گریستن بر علی و حسن و حسین کور شده بود. وی ریشی بلند داشت و موی خود را حنا می بست. وی شعری بدین مضمون گفته بود: «اگر خدا نور دیدگان مرا گرفته است، نور دیدگانم بزبان و قلبم رفته است، قلبم هوشیار است و عقلم خلیل ندارد و در دهانم زبانی چون شمشیر بران است.»

موقعی که ابن عباس در طفولیت در خانه خالد بود، میمونه همسر پیمبر صلی الله علیه و سلم برای پیمبر آب طهارت آورده بود او را دعا کرده بود که «خدایا او را فقه دین و تاویل بیاموز.» به ابن عباس گفتند: «چرا علی رضی الله عنه ترا بجای ابوموسی برای حکمیت نفرستاد؟» گفت: «تقدیر و بلای خدا و سر آمدن روزگار مانع بود. بخدا اگر مرا بجای او فرستاده بود کار صورت دیگر میگرفت و هر چه را رشته بود پنبه میکردم، و هر چه میخواست بر خلاف آن میکردم، ولی تقدیر بود و

تأسفی بجا ماند و امروز را فردائی هست، و عاقبت نکو نصیب پرهیز گاران است.»

از فرزندان ابن عباس یکی علی بود که پدر خلیفگان عباسی است. باعباس و محمد و فضل و عبدالرحمن و عبیدالله و لبا به که مادرشان زرعۀ کندی دختر مشرح بود. از عبیدالله و محمد و فضل فرزندی بجای نماند.

بسال هفتادم عبدالملک مروان عمرو بن سعید بن عاص اشدق را بکشت. وی عمرو بن سعید بن عاص بن امیة بن عبدشمس بن عبدمناف بود و مردی شجاع و فصیح و بلیغ بود. میان او و عبدالملک دربارهٔ حکومت گفتگوها و مکاتبه‌ها و حادثه‌ها رفته بود. از جمله عبدالملک بدو نوشته بود: «تو در خلافت طمع میداری اما شایسته آن نیستی.» و عمرو بدو نوشت: «نعمتها که بتورسیده بطغیانت کشیده و بوی قدرت مایهٔ غفلت شده، از آنچه قبلا موافقت کرده‌ای بگشته‌ای و بچیزی که نباید، دل بسته‌ای. اگر ضعف و سایل مایهٔ نومیدی جوینده میبود، هر گز سلطنت و قدرتی جا بجا نمیشد. بزودی معلوم خواهد شد که متجاوز و غافل کیست.»

وقتی عبدالملک برای خاتمهٔ کار زفر بن حارث کلابی به قرسیسیا و دیار رجبه رفته بود، عمرو بن سعید را در دمشق جانشین خود کرد. بدو خبر رسید که عمرو در دمشق مردم را به بیعت خود خوانده است از اینرو با شتاب به دمشق بازگشت عمرو در شهر متحصن شد. عبدالملک او را بجرمت خویشاوندی قسم داد و گفت: «کار خاندان خویش را که اکنون هم سخن شده‌اند، تباہ مکن؛ که کار تو مایهٔ قوت ابن زبیر میشود، از مخالفت با خاندان خود بگذر و من ولایتعهد را بتومیدم.» او نیز رضاداد و صلح کرد و عبدالملک وارد شهر شد اما عمرو با پانصد سوار از او کناره گرفت که هر کجا میرفت با وی بودند.

اهل سیرت دربارهٔ اینکه عبدالملک چگونه او را کشت اختلاف کرده‌اند. بعضی از آنها گفته‌اند: عبدالملک به حاجب خویش گفت: «میتوانی وقتی عمرو وارد

میشود در را ببندی؟» گفت: «بله» گفت: «پس ببنده عمرو مردی بسیار متکبر بود و هیچکس را برتر از خود نمیدانست و وقتی پیش کسی میرفت پشت سر خود را نمیگر بست. وقتی حاجب در را گشود و عمرو بدون رفت در را بروی یاران وی بست. عمرو برفت و متوجه پشت سر خود نشد و پنداشت یارانش مانند همیشه وارد شده اند. عبدالملك مدتی با وی عتاب کرد. از پیش به رئیس نگهبانان خود، ابو-زعیزه، گفته بود که گردن او را بزنند. عبدالملك با اوسخن گفت و خشونت کرد. عمرو گفت: «ای عبدالملك با من زبان درازی میکنی مثل اینکه خودت را بهتر از من میشماری! بخدا اگر بخواهی پیمانی را که میان من و تو هست میشکنم و جنگ با تو را آغاز میکنم.» عبدالملك گفت: «همین را میخواهم.» عمرو سوی یاران خود نگریست و آنها را در خانه ندید و به عبدالملك نزدیک شد. عبدالملك گفت: «برای چه بمن نزدیک می شوی؟» گفت: «برای اینکه در پناه خویشاوندی تو باشم.» زیرا مادر عمرو عمه عبدالملك زن حکم بن ابی العاص بن وائل بود. و همین وقت ابو زعیزه ضربتی زد و او را بکشت. عبدالملك گفت سر او را پیش یارانش ببندازند. وقتی سر او را بدیدند پراکنده شدند. پس از آن عبدالملك برون شد. و به منبر رفت و درباره عمرو بدگفت و از مخالفت او سخن آورد و از منبر فرود آمد و میگفت: «وی را بخود نزدیک کردم که کار آرام گیرد و بتوانم از سرخشم و حمایت دین خویش، از روی قدرت و دوراندیشی ضربتی بزنم؛ که بدکار چون نکو کار نیست.»

گویند: وقتی عمرو از خانه خود برای دیدار عبدالملك برون میشد، پایش بفرش گرفت و افتاد، و زنش نائله دختر قریض بن و کعب بن مسعود گفت: «ترا بخدا پیش او مرو.» گفت: «مرا رها کن بخدا اگر من خفته باشم او مرا بیدار نخواهد کرد.» آنگاه برون شد و زره پوشیده بود. وقتی پیش عبدالملك رفت کسانی از بنی امیه که آنجا بودند برون رفتند. عبدالملك که درها را بسته بود گفت: «من قسم خورده ام که اگر بر تو دست یافتم تو را بزنجیر کنم.» آنگاه زنجیری

بیاوردند و بگردن او نهاد و محکم کرد. عمرو بدانست که او را خواهد کشت و گفت: «ای امیر مؤمنان ترا بخدا سوگند می‌دهم.» عبدالملک گفت: «ای ابوامیه چرا زره پوشیده‌ای مگر برای جنگ آمده‌ای؟» عمرو یقین کرد که خطر در پیش است و گفت: «ترا بخدا سوگند می‌دهم که با همین زنجیر مرا میان مردم ببری.» گفت: «با من حيله می‌کنی من از تو حيله گرت‌رم. میخواهی ترا میان مردم ببرم که از تو دفاع کنند و ترا از دست من نجات دهند.» آنگاه عبدالملک برای نماز برون رفت و به برادر خود عبدالعزیز، که همان‌روز از مصر آمده بود، گفت که وقتی او بیرون رفت عمرو را بکشد.

گویند او پسر خود ولید را بدین کار فرمان داده بود. وقتی ولید نزدیک آمد عمرو او را بحرمت خویشاوندی قسم داد، ولید نیز او را نکشت. وقتی عبدالملک باز گشت و او را زنده دید. به عبدالعزیز گفت: «بخدا می‌خواهم او را بخاطر شما بکشم که از خلافت محروم‌تان نکند.» آنگاه او را بینداخت، عمرو بدو گفت: «ای پسر زرقاء خیانت می‌کنی؟» و عبدالملک سر او را بیرید. برادر عمرو، یحیی بن سعید بامردان خود پشت‌در آمده بود و میخواست در را بشکند. ولید و غلامان عبدالملک بجلوگیری او برون شدند و بجنگ پرداختند. ولید و یحیی مقابل شدند و یحیی با شمشیر ضربتی به ران او زد که از پا درآمد. آنگاه سر عمرو را میان مردم انداختند که چون آن را بدیدند از بالای خانه نیز کیسه‌های دینار سوی آن‌ها انداخته شد که بجمع آوری آن مشغول شدند و از جنگ باز ماندند و سپس پراکنده شدند. آنگاه عبدالملک گفت: «اگر ولید را کشته باشند انتقام‌مخود را گرفته‌اند.» زیرا ولید پس از آنکه ضربت خورد دیده نشده بود، ابراهیم بن عدی او را از گرو-دار بر گرفته به بیت القراطیس برده بود. بعد از آن یحیی بن سعید را پیش عبدالملک آوردند و همه در باره عبدالملک هم سخن شدند و مردم از او اطاعت کردند در باره کشته شدن عمرو جز آنچه گفتیم نیز گفته‌اند، که تفصیل آن را در کتاب اخبار الزمان

آورده‌ایم. در قسمتهای آینده این کتاب ضمن اخبار منصور از خواهر عمرو که زن ولید بن عبدالملک بود و در رثای او اشعاری گفته بود، یاد کرده‌ایم که آنجا مناسب بود نه اینجا که به تناسب مقام رشته سخن بدان کشید.

عبدالملک بقیه سال هفتادم را در دمشق بسر کرد. از پس قتل مختار و یاران وی که مصعب بن زبیر در عراق استقرار یافته بود، به محل معروف به باجمیرا در مجاورت جزیره آمده بود و قصد شام و جنگ عبدالملک داشت. در آنجا خبر یافت که خالد بن عبدالله بن خالد بن اسید با گروهی از بستگان خود بیعت عبدالله بن زبیر را شکسته، از مکه سوی بصره آمده و در یکی از نواحی شهر فرود آمده است، و گروهی از قبایل ربیع، و مضر و از جمله عبدالله بن ولید و مالک بن مسمع بگری و صفوان بن احم تمیمی و صعصعه بن معاویه، عموی احنف بدو پیوسته‌اند. و میان آنها در بصره جنگها شد که عاقبت بشکست عبدالله انجامید و بادو پسر خود گریخت و به عبدالملک پیوست و مصعب به بصره باز گشت. و این سال هفتاد و یکم بود. آنگاه از عراق سوی باجمیرا باز گشت که شاعر در این باب گوید: «ای مصعب عاقبت، حرکت را برگزیدی و هر روز باجمیرا را توانی داشت.»

درین وقت عبدالملک بن مروان به قر قیسا آمده، زفر بن حارث عامری کلابی را، که مروج دعوت ابن زبیر بود، محاصره کرد. و او بخلافت عبدالملک گردن نهاد و با او بیعت کرد. پس از آن عبدالملک سوی نصیبین رفت که یزید و حبشی، و ابستگان حارث، با دوهزار سوار از باقیمانده یاران مختار آنجا بودند و به امامت محمد بن حنفیه دعوت می کردند. و آنها را محاصره کرد که بخلافت وی معترف شدند و بصف او پیوستند.

پس از آن سال هفتاد و دوم مصعب با مردم عراق بقصد جنگ با عبدالملک حرکت کرد. عبدالملک نیز با سپاه مصر و جزیره و شام، سوی او رفت. بر ساحل دجله در دهکده مسکن از قلمرو عراق روبرو شدند. حجاج بن یوسف بن ابی عقیل

ثقفی پیشاهنگ سپاه بود و بقولی حجاج دنباله دار آن بود و کارش بواسطه اعمالی که بشایستگی انجام میداد، نیکو شده بود. عبدالملک مروان بمران مردم عراق و دیگران که در سپاه مصعب بودند، نامه نوشت و تهدید و ترغیب کرد. از جمله کسانی که نامه بدانها نوشت، ابراهیم بن اشتر نخعی بود. وقتی نامه بوسیله جاسوس بدورسیدوی را در خیمه خود بداشت و نامه را پیش از آنکه باز کند و مضمون آن را بداند، پیش مصعب آورد. مصعب گفت: «آیا نامه را خوانده‌ای؟» گفت: «خدا نکند پیش از آنکه امیر آنرا بخواند، خوانده باشم و روز قیامت خیانتکار محسوب شوم که بیعت او را شکسته و از اطاعت او بدر رفته‌ایم.» وقتی مصعب در نامه نگریست دید ابراهیم را امان داده و حکومت هر یک از شهری‌های عراق را که بخواهد، با تیول و چیزهای دیگر برای او تعهد کرده است. آنگاه ابراهیم به مصعب گفت: «هیچیک از سران سپاه نامه‌ای پیش وی آورده است؟» مصعب گفت: «نه» ابراهیم گفت: «بخدا بآنها نیز نوشته است. وقتی بمن نوشته، بآنها نیز نوشته است و اینکه پیش تو نیاورده اند برای اینست که بموافقت او و خیانت تو رضایت داده‌اند، بنا بر این رای مرا بپذیر و کار آنها را یکسره کن. یا آنها را بشمشیر حواله کن یا در بندشان کن آنگاه با عبدالملک جنگ کن.» ولی مصعب این را نپذیرفت، در این اثنا کسانی از مردم ربیع که در سپاه مصعب بودند از او کناره گرفتند زیرا مصعب، ابن زیاد بن ظبیان بگری که از سران ربیع و بزرگان بکر بن وائل بود کشته بود. ابراهیم بن اشتر با چابک سواران سپاه پیشاپیش سپاه مصعب برفت و با مقدمه سپاه عبدالملک، که محمد بن مروان سردار آن بود، روبرو شد. عبدالملک از آمدن ابراهیم و مقابله او با محمد، خبر یافت و کسی پیش محمد فرستاد که دستور میدهم «امروز جنگ نکنی» زیرا منجمی که همراه عبدالملک بود گفته بود سپاه او در آن روز جنگ نکند که نحس است و سه روز بعد جنگ کند که فیروزی خواهد یافت. محمد به او پیغام داد: من تصمیم دارم امروز جنگ کنم و به مهملات و دروغ‌های منجم تو گوش ندهم. عبدالملک به منجم و حاضران

گفت: «می بینید» آنگاه رو به آسمان کرد و گفت: «خدایا مصعب مردم را سوی برادرش دعوت میکند و من آنها را بسوی خودم دعوت می کنم خدا هر يك از ما را که برای امت محمد صلی الله علیه و سلم بهتر است فیروزی بخش.»

در همان روز محمد بن مروان و ابراهیم اشتر مقابل شدند. محمد رجزی بدین مضمون می خواند: «ای اسیبی که دست و پایت نشان دارد و دمت رنگ روشن است، کسی چون من که بر چون توئی باشد شایسته غارت کردن است.» و جنگ ادامه داشت تا شب در رسید و عتاب بن ورقای تمیمی که با ابراهیم اشتر بود و فتح او را نزدیک میدید و حسادت می کرد، گفت: «مردم خسته شده اند بگو باز گردند.» ابراهیم گفت: «چگونه از مقابل دشمن باز گردند؟» عتاب گفت: «میمنه را فرمان بده تا باز گردد.» ولی ابراهیم نپذیرفت، عتاب سوی میمنه رفت و فرمان بازگشت داد و چون سپاه میمنه جای خویش را خالی کرد، میسرۀ محمد بدان حمله برد و مردان درهم آمیختند و سواران دشمن با ابراهیم روبرو شدند و نیزه ها او را در میان گرفت و چند تیر به او خورد و اطرافیانش پراکنده شدند و از زمین فرو کشیده شد و دشمنان او را در میان گرفتند و پس از شجاعت نمائی بسیار کشته شد، در بارۀ کسی که سر او را بر گرفت، اختلاف کرده اند. بعضی گفته اند ثابت بن یزید وابستۀ حصین بن نمیر کندی سر او را برید، بعضی دیگر گفته اند عبید بن میسرۀ وابستۀ بنی یشکر که تیره ای از رفاعه بود، سر او را برید. پیکر ابراهیم را پیش عبدالملک بردند و جلو روی او انداختند و وابستۀ حصین بن نمیر آنرا بر گرفت و همی می فراهم آورد و آنرا با آتش بسوخت.

صبحگاه همان شب عبدالملک از محل خود حرکت کرد و به دیر الجاثلیق که جزو سپاه بوم عراق بود، آمد. در آنجا عبیدالله بن زیاد بن ظبیان و عکرمة بن ربیع، با گروه ربیعہ بیامدند و بسپاه عبدالملک پیوستند و مطیع او شدند. آنگاه دو سپاه صف آراستند و مصعب تنها ماند که همه قبایل مضر و یمنی که با او بودند، از او جدا

شدند و هفت نفر با او ماندند که اسماعیل بن طلحة بن عبدالله نیمی و پسرش عیسی بن مصعب از آن جمله بودند. مصعب پسر خود گفت: «پسر جان اسب خود را سوار شو و فرار کن و به‌همکه پیش عموی خود برو و بگو مردم عراق با من چه کردند و مرا بگذار که ناچار کشته خواهم شد.» پسرش گفت: «بخدا نباید زنان قریش بگویند که من از پیش تو گریخته‌ام و هرگز درباره‌ی تو با آنها گفتگو نکنم.» مصعب گفت: «اگر نیروی پس جلو برو و تادر مصیبت تواز خدا صبر بخواهم.» عیسی نیز جلو رفت و بچنگید تا کشته شد.

آنگاه محمد بن مروان پیرادرش عبدالملک گفت مصعب را امان دهد. عبدالملک نیز با حضار مشورت کرد. علی بن عبدالله بن عباس بن عبدالملک گفت: «امانش مده.» خالد بن یزید بن معاویه بن ابی سفیان گفت: «امانش بده.» آنگاه سر و صدای علی و خالد بگفتگو بلند شد عبدالملک پیرادرش محمد گفت پیش مصعب برو و امانش بدهد و هرچه می‌خواهد تعهد کند. محمد برفت و نزدیک مصعب ایستاد و گفت: «ای مصعب پیش من بیا، من پسر عموی تو محمد بن مروان هستم امیر المؤمنین ترا درباره‌ی جان و مال و هر چه کرده‌ای امان داده است که بهر کجا بخواهی مقیم شوی و اگر جز این قصدی درباره‌ی تو داشت، انجام داده بود. بنابراین جان خود را تلف مکن.»

در اینوقت یکی از اهل‌شام سوی عیسی بن مصعب رفت که سرش را ببرد. مصعب سوی اورفت و شامی غافل بود، مردم شام بانگ زدند فلانی شیر بطرف تو می‌آید اما مصعب بدو رسید و دو نیمش کرد: در این وقت اسب مصعب را پی کردند و پیاده ماند و عبدالله بن زیاد بن ظبیان سوی وی رفت و دوضربت بهم زدند، مصعب زودتر ضربتی بسر عبدالله زد، خود مصعب زخم‌های بسیار داشت؛ عبدالله نیز ضربتی بزد و او را کشت و سرش را برید و نزد عبدالملک آورد، عبدالملک بسجده رفت. در اینوقت عبدالله دسته شمشیر خور را گرفت و از غلاف بیرون کشید و قسمت اعظم آنرا برون آورد که

در حال سجده عبدالملك را بزنند. سپس پشیمان شد و انالله گفت. بعد ها گفت غافلگیری از مردم رفته است، تصمیم گرفتم و نکردم و گرنه در یکساعت عبدالملك و مصعب، دو پادشاه عراق را کشته بودم. عبيدالله وقتی سر مصعب را آورده بود به تمثيل شعری بدین مضمون خواند: «مادام که شاهان عدالت کنند بحق آنها وفا میکنیم ولی کشتن آنها بر ما حرام نیست.»

عبدالملك گفته بود: «تا کی درقریش مردی چون مصعب پیدا میشود؟» قتل مصعب روز سه شنبه سیزدهم جمای الاول سال هفتاد و دوم بود. عبدالملك گفت تا مصعب و پسرش عیسی را در دیر الجاثلیق دفن کردند. آنگاه عبدالملك اهل عراق را به بیعت خویش خواند و آنها نیز با وی بیعت کردند.

مسلم بن عمرو باهلی از پروردگان معاویه و پسرش یزید بود. اما در آنروز در سپاه مصعب بود. وی را پیش عبدالملك آوردند و برایش از او امان گرفتند، بدو گفتند: «تو با این همه زخم که داری مرده‌ای؛ و دیگر امید زندگی نداری، امان را برای چه میخواهی؟» گفت: «برای آنکه مالم سالم بماند و از پس من فرزندانم در امان باشند.» وقتی او را پیش عبدالملك نهادند، گفت: «خدا دست ضارب ترا قطع کند چرا راحت نکرد، آیا همه محبت‌ها را که خاندان حرب با تو کردند کفران کردی؟» آنگاه او را درباره مال و فرزند امان داد و او همانوقت در گذشت.

عبدالله بن قیس رقیات درباره کشته شدن مصعب در دیر الجاثلیق عراق گوید: «کشته‌ای که مقیم دیر الجاثلیق است مایه ننگ و زبونی بصره و کوفه شده بکر بن وائل نکوئی نکردند و خدا را در نظر نگرفتند، و تمییمان هنگام ستیز پایمردی نکردند. خدا پادشاه بصری و کوفی را ملامت دهد که سزاوار ملامتند.»

شاعر شامی نیز در این باب ضمن اشعار بسیار گوید: «حقا در اطراف دجله سپاه ما در کار مصعب، بمالالت دچار شد. نیزه‌های بلند را حرکت میدادند با منافق اهل عراق عتاب کردند و او عتاب نپذیرفت ما در جنگی با او مقابل شدیم که نتیجه

آن معلوم بود.».

مصعب جمال چهره و کمال بنیه‌ای داشت و ابن رقیات ضمن شعری درباره او گوید: «مصعب شهاب خدا بود که ظلمت از چهره وی برخاسته بود.» و ما اخبار مصعب و سکنیه دختر حسین را که همسر وی بود، با عایشه دختر طلحه، و لیلی که از جمله زنان وی بودند، با دیگر اخباروی در کتاب اوسط آورده‌ایم. منقری گوید: سوید بن سعید بمن گفت که مروان بن معاویه فزاری برای من، از محمد بن عبدالرحمن از ابومسلم نخعی نقل کرد که سر حسین را دیدم که آوردند و در قصر حکومت کوفه پیش روی عبیدالله بن زیاد نهادند. پس از آن سر عبیدالله را بدیدم که آوردند و همانجا پیش روی مختار نهادند، پس از آن سرمختار را دیدم که آوردند و پیش روی مصعب بن زبیر نهادند، پس از آن سرمصعب بن زبیر را دیدم که بیاوردند و در همانجا پیش روی عبدالملک نهادند.».

در صورت دیگر از روایتها گفته‌اند که همین راوی گفته بود: «عبدالملک مرا مضطرب دید و توضیح خواست، گفتم: «ای امیر مؤمنان به این خانه آمدم و سر حسین را در همین جا پیش ابن زیاد دیدم، پس از آن بیامدم و سر ابن زیاد را پیش مختار دیدم، پس از آن بیامدم و سرمختار را پیش مصعب بن زبیر دیدم، و این سرمصعب است که اکنون پیش تو است. و خدا ترا ای امیر مؤمنان، مصون دارد.» گوید عبدالملک برخاست و بگفت تا طاق آن محل را خراب کردند. این حدیث از ولید بن حباب و دیگران نقل شده است. عبدالملک از دیر الجاثلیق به نخيله، بیرون کوفه آمد و مردم کوفه برون شدند و با او بیعت کردند و بدان وعده‌ها که در نامه‌های نهان با مردم کرده بود، وفا کرد و خلعت و جایزه و تیول بسیاری داد و مردم را به ترتیب مقاماتشان مرتب کرد و بتشویق و تهدید آنها پرداخت. حکومت بصره را به خالد بن عبدالله بن خالد بن اسد، و حکومت کوفه را به بشر بن مروان برادر خود داد و جمعی از اهل رای و تدبیر شام را که روح بن زبناح جذامی از آن جمله بود باوی گذاشت. حجاج بن یوسف

را نیز برای جنگ با ابن زبیر به مکه فرستاد و با دیگر مردم شام به دمشق مرکز حکومت خود بازگشت.

بشر بن مروان ادیب و ظریف بود و شعر و صحبت و سماع و شراپخواری را دوست داشت. عبدالملک بدو گفته بود: «روح، عموی تو مردی صدیق و عقیق است و خیر خواه خاندان ماست، و نباید هیچکاری را بی مشورت او بسربری.» بشر نیز او را محترم داشت و به ندیمان خویش گفت: «بیم دارم اگر سبکی کنم قضیه را به امیر مؤمنان بنویسد، اما من مؤانست و اجتماع را دوست دارم.» یکی از ندیمان عراقی وی که مردی مدبر بود، گفت من چنان کنم که از پیش تو بروم و به امیر مؤمنان شکایت و گله نکنم. «بشر مسرور شد و وعده داد اگر اینکار را انجام داد، جایزه و پاداش نکو بدو دهد.» روح مردی غیور بود و کنیزی داشت که وقتی از منزل بمسجد یا جای دیگر میرفت در خانه او را قفل و مهر می زد تا بروم و باز گردد. جوان عراقی دواتی بر گرفت و شبانگاه نزدیک منزل روح رفت. وقتی روح برای نماز میرفت وی در لحظه برون شدن وی وارد دهلیز شد و زیر پله پنهان شد و بهر حیلۀ بود به اطاق روح درآمد و نزدیک خوابگاه وی بدیوار اشعاری بدین مضمون نوشت. «ای روح اگر خبر مرگ تو را پیش مردم مغرب برند دختران و بیوه زنان چه خواهند کرد؟ موقع مرگ ابن مروان رسیده است، پس ای روح بن زبناح بفکر خودت باش. دوشیزگان نرم تن ترا فریب ندهند و گفتار ناصح را بشنوی.» پس از آن بدهلین بازگشت و آنجا بیبود، هنگام صبح که روح برای نماز برون رفت، جوان عراقی نیز با غلامان وی، که از دنبالش بودند بیرون آمد. وقتی روح بازگشت و در اطاق را بگشود، نوشته را بدیده، بترسید و حیرت کرد و گفت: «این چیست؟» بخدا هیچ انسانی جز من وارد حجره ام نمیشود، دیگر ماندن در عراق فایده ندارد.» آنگاه پیش بشر رفت و گفت: «اگر کاری پیش امیر مؤمنان داری بمن بگو.» بشر گفت: «مگر میخواهی بروی؟» گفت: «بله» گفت: «چرا مگر بدی دیده ای؟ یا کار ناروایی شده که نتوانسته ای

تحمّل کنی؟» گفت: «نه بخدا، خدا تورا پاداش نکو دهد، اما حادثه‌ای رخ داده و من ناچار باید پیش امیرمؤمنان بروم.» بشر او را سوگند داد که واقع حال را بگوید. روح گفت: «امیرمؤمنان مرده یا تا چند روز دیگر خواهد مرد.» گفت: «از کجا دانسته‌ای؟» روح نیز قضیه نوشته را با او بگفت و افزود: «جز من و فلان کنیزک من هیچکس وارد حجره‌ام نمیشود و این را کسی جز جن و یا فرشته ننوشته است.» بشر گفت: «برو امیدوارم این قضیه حقیقت نداشته باشد.» ولی او تغییر رای نداد و سوی شام رفت، بشر نیز بشراب و طرب پرداخت. وقتی روح پیش عبدالملک رفت کار او را نپسندید و گفت: «لا بد حادثه‌ای برای بشر رخ داده یا کار نامناسبی دیده‌ای؟» اما او بشر را ثنا گفت و رفتارش را ستود و گفت: «بسبب چیزی آمده‌ام که نمیتوانم گفت تا خلوت شود. عبدالملک بحضار گفت بروند، و باروح خلوت کرد؛ او نیز قصه خویش را بگفت و اشعار را بخواند. عبدالملک سخت بخندید و گفت «بشر و یاران‌ش اقامت تورا خوش نداشته‌اند و بدین طریق حيله کرده‌اند. باک مدار.»

وقتی خبر قتل مصعب به برادرش عبدالله رسید، در باره او سکوت کرد تا غلامان و کنیزان در کوچه‌های مدینه و مکه از آن سخن گفتند. سپس ابن‌زبیر در حالیکه عرق از پیشانی‌ش میریخت، بمنبر رفت و گفت: «ستایش خدا را که شاه‌دنیا و آخرت است و ملک را که بهر که خواهد، دهد و ملک را از هر که خواهد گیرد. هر که را خواهد عزیز کند و هر که را خواهد ذلیل کند. که نیکی بدست اوست و بهمه چیز تواناست. بدانید که خدا کسی را که حق با اوست ذلیل نکند و کسی را که دسته او دوستداران شیطان باشند، عزت ندهد. خبری از عراق آمده که ما را غمگین و خرسند کرده، غمگین شده‌ایم برای آنکه فراق خویشاوند نزدیک سوزشی دارد که خویشاوند هنگام مصیبت احساس میکند، پس از آن به تکیه گاههای صبر و تسلیت پناه میبرد. خرسند شده‌ایم زیرا کشته شدن وی شهادت بود که خدا ما را از آن نصیب دهد. بخدا ما چون خاندان ابی‌العاص بمرگ طبیعی نمی‌میریم. بضربت نیزه جان می-

دهیم. یا در سایه شمشیرها کشته می‌شویم. بدانید که دنیا عاریه پادشاه قهاریست که ملکش زایل نشود و تغییر نپذیرد. اگر دنیا بمن اقبال کند آنرا مانند حریص مغرور نمیگیرم و اگر از من بگردد چون غمزده زبون بر آن نمیگیرم.»

پس از آن حجاج به طایف آمد و چندماه در آنجا بود. سپس به مکه حمله برد و ابن زبیر را محاصره کرد و به عبدالملک نوشت که من کوه ابوقیس را گرفته‌ام. وقتی نامه او در باره محاصره ابن زبیر و گرفتن ابوقیس به عبدالملک رسید، تکبیر گفت و همه کسانی که در خانه او بودند تکبیر گفتند و صدای تکبیر بمردم بازار رسید، آنها نیز تکبیر گفتند و پرسیدند قصه چیست؟ بآنها گفتند: «حجاج، ابن زبیر را در مکه محاصره کرده و ابوقیس را گرفته‌است.» گفتند: «راضی نخواهیم شد تا وقتی این ترابی ملعون را بیارد که در بند باشد و کلاه بوقی بسر سوار شتر در بازارها بگرداند.» محاصره ابن زبیر بوسیله حجاج در مکه اول ذی قعدہ سال هفتاد و دوم آغاز شد، مصعب نیز در همین سال کشته شده بود. این سخن را از قول اهل دمشق در باره ابن زبیر نقل کردیم، عمرو بن شبة نمیری از ابن عاصم نقل کرده است: ابن زبیر نگذاشت حجاج بر کعبه طواف کند، حجاج نیز با مردم در عرفه توقف کرد. محرم بود و زره و خود نیز داشت. در اینوقت وی سی و یکساله بود. ابن زبیر نیز در مکه قربانی کرد و به سبب حضور حجاج به عرفه نرفت. مدتی که حجاج ابن زبیر را در مکه محاصره کرده بود، پنجاه روز بود.

در اثنای محاصره، ابن زبیر پیش مادر خود اسما دختر ابوبکر صدیق رضی الله عنه رفت. وی بصد سالگی رسیده بود اما هنوز يك دندان او نیفتاده و يك مویش سپید نشده بود و عقل و هوشش پا برجا بود. چنانکه خبر او را سابق در همین کتاب گفته‌ایم - پیش مادر خود رفت و به او گفت: «مادر حالت چطور است؟» گفت: «پسر جان حال خوب نیست.» گفت: «مرگ مایه آسایش است.» گفت: «شاید آرزوی مرگ من داری ولی من نمیخواهم بمیرم تا کار تو یکطرفه شود. یا بمیری که از

خدا صبر بخواهم، یا فیروز شوی که چشم روشن شود. « عبدالله وصیت کرد و بزنان خود گفت وقتی خبر مرگ او را شنیدند، مادرش اسما را پیش خودشان ببرند. عروه بن زبیر دل با عبدالملک بن مروان داشت و عبدالملک بن مروان به حجاج مکرر نوشته بود عروه را رعایت کند و بجان و مال او خسارت نزند بدین جهت عروه پیش حجاج رفت و پیش برادرش برگشت و گفت اینک خالد بن عبدالله بن خالد بن اسید و عمرو بن عثمان عفان از طرف عبدالملک آمده‌اند که ترا با همراہانت در باره آنچه کرده‌اید امان بدهند و تعهد کنند که هر کجا میل داری، اقامت کنی و خدا را بر این گواه گیرند. و بعضی سخنان دیگر گفت. عبدالله از قبول امان دریغ کرد مادرش اسما بدو گفت: «پسرك من مبادا از بیم مرگ کار ناشایسته‌ای را پذیری با بز گواری بمیر، مبادا تن به اسارت دهی یا تسلیم شوی،» گفت: «مادر- جان میترسم پس از کشته شدن اعضايم را ببرند.» گفت: «پسرك من مگر بز پس از کشته شدن از پوست کندن رنج میبرد؟».

هنگام نماز در مسجد الحرام به ابن زبیر، که به کعبه پناه برده بود، حمله بردند و بانگ میزدند: «ای پسر ذات النطاقین» و ابن زبیر به تمثیل شعری بدین مضمون خواند: «سخن چینیان او را عیب کردند که دوستش داشته‌ام، این چیزی نیست که مایه ننگ شود.» آنگاه گروهی را که با شمشیر سوی او می‌آمدند بدید و بیاران خود گفت: «اینان کیستند؟» گفتند: «از مردم مصرند» گفت: «به خدای کعبه قاتلان عثمان امیر مؤمنانند.» و بآنها حمله برد. یکی از ایشان را که چرمی بتن داشت، با ضربت بزد و دو نیم کرد و گفت: «ای پسر حام بمیر» آنگاه مردان مصر و شام بر او انبوه شدند و او همچنان ضربت بآنها میزد تا از مسجد برو نشان کرد و نزدیک کعبه بازگشت و شعری بدین مضمون میخواند: «زندگی را بناسزا نمیخرم و برای فرار از ترس مرگ نردبان نمیجویم.» آنگاه حجر را لمس کرد. بار دیگر دشمن بر او انبوه شد که بآنها حمله برد و شعری بدین مضمون

میخواند: « یاران تو گردن زدن را باب کردند و جنگ ما را بپا داشت. » در این وقت سنگی به او خورد که پیشانیش را بشکست و خون روان شد و استخوان پدیدار شد و او شعری بدین مضمون بخواند: « بما از پشت زخم نمیرسد بلکه خون روی قدمهای ما میریزد » و باز آنها را از مسجد برون کرد و باقیه اصحاب خود بنزدیک کعبه بازگشت و گفت: « غلاف شمشیرها را بیندازید و شمشیر خود را چون صورت خود محفوظ دارید ، مبادا شمشیر یکیتان بشکند و چون زن بنشینید، هیچیک از شما نپرسد عبدالله کجاست. هر کس مرا میجوید من صفا اول هستم. » سپس اشعاری بدین مضمون خواند: « پرورد گارا سپاه شام بسیار شده اند و پرده خانه را دریده اند پرورد گارا من ضعیف و مظلوم مانده ام از جانب خویش سپاهی به یاری من فرست. در این وقت از هر مسجد هزارها از اهل شام بدرون ریختند و او بر آنها حمله برد، او را سنگباران کردند که از یادر آمد. دوتن از غلاماشان روی او افتادند و یکیشان میگفت: « بنده پرورد گار خود را یاری می کند و از او حمایت میخواهد. » تا همگی کشته شدند و یاران وی پراکنده شدند. آنگاه حجاج بگفت تا او را در مکه بیاویختند. کشته شدن وی بروز سه شنبه چهاردهم جمادی الاول سال هفتاد و سوم بود.

اسما مادر ابن زبیر با حجاج درباره دفن او سخن گفت و او پذیرفت ، اسما به حجاج گفت: « گواهی میدهم که از پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم شنیدم که میفرمود « از ثقیف دروغگو و هالکی برون میشود. » دروغگو مختار بود و هالک کسی جز تو نیست. »

بعدها در همین کتاب شمه ای از اخبار حجاج را خواهیم گفت و تفصیل آنرا در کتابهای سابق آورده ایم. حجاج سه سال حکومت مکه و مدینه و حجاز و یمن و یمامه داشت و پس از آنکه بشیر بن مروان در بصره بمرد ، حکومت عراق را نیز بدو دادند.

بدوران عبدالملک بسال هفتاد و هشتم، جابر بن عبدالله انصاری در مدینه بمرد. وی نود و چند سال داشت و دید گانش کور شده بود. جابر به دمشق پیش معاویه رفته بود اما چند روز او را نپذیرفت و وقتی پذیرفت جابر بدو گفت: «ای معاویه مگر از پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم نشنیده‌ای که میفرمود: «هر که از حاجتمندی روی بپوشد خدا بروز قیامت که روز حاجتمندی اوست بدو اعتنا نکند»؟ معاویه خشمگین شد و گفت: «شنیدم که میفرمود: «پس از من نارواها خواهید دید، صبر کنید تا بر لب حوض پیش من آئید.» پس چرا صبر نکردی؟» جابر گفت: «چیزی را که فراموش کرده بودم بیاد من آوردی.» آنگاه برون شد و بر مرکب خود نشست و برفت. پس از آن معاویه ششصد دینار برای او فرستاد که پس فرستاد و نوشت: «من قناعت را بر گشاده دستی ترجیح میدهم و آب را از برف خالص بیشتر دوست دارم. وقتی حادثه‌ای رخ دهد قاضی نفس خویشتن می‌شوم. بسا کسان که دیگران علیه آنها قضاوت کنند و قاضی خویشتن نشوند. جامه حیا می‌پوشم و آبروی خویش را بطلب گشاده دستی نمی‌ریزم.» آنگاه به فرستاده معاویه گفت: «به پسر جگر خواره بگو بخدا هر گز در طومار تو ثوابی که من سبب آن باشم نخواهند نوشت.»

وهم در ایام عبدالملک بسال هشتاد و یک محمد بن علی بن ابی طالب، ابن حنفیه در مدینه بمرد و در بقیع مدفون شد و ابان بن عثمان بن عفان به اجازه پسرش ابوهاشم بر او نماز کرد. کنیه محمد ابوالقاسم بود و هنگام مرگ شصت و پنج سال داشت گویند وی بفرار از ابن زبیر به طائف رفت و در آنجا در گذشت. وهم گفته‌اند که مرگ وی بدیاری ایله بود. در باره محل قبر وی نیز اختلاف کرده‌اند و ما گفتار کیسانیه را با کسانی که گفته‌اند وی در کوه رضوی است، از پیش گفته‌ایم. فرزندان وی حسن و ابوهاشم و عبدالله و جعفر اکبر و حمزه و علی ازیک کنیز بودند و جعفر اصغر و عون که مادرشان ام جعفر بود و قاسم و ابراهیم.

نصر بن علی برای ما نقل کرد که ابو احمد زبیری به نقل از یونس بن -

ابی اسحاق گفت که سهل بن عبید بن عمرو خابوری برای ما نقل کرد که ابن حنفیه به عبدالملک نوشت که حجاج بدیار ما آمده و من از او بیمنام کم و میخوام که او را بدست و زبان بر من تسلط ندهی. عبدالملک به حجاج نوشت: «محمد بن علی بمن نوشته که وی را از تو معاف دارم، من دست ترا از او کوتاه میکنم بدست و زبان بر او تسلط نداری و متعرض او مشو.» پس از آن حجاج محمد را در اثنای طواف بدید و لب بگزید و گفت: «حیف که امیر مؤمنان مراد برادر تو مجاز نکرده است.» محمد بدو گفت: «مگر ندانی که خدای تبارک و تعالی در هر روز و شب سید و شصت نظر دارد شاید یکی از آن نظرها را بمن کرده و بر من ترحم آورده و ترا بدست و زبان بر من تسلط نداده است.» گوید: حجاج این سخن را به عبدالملک نوشت. عبدالملک نیز آنرا پادشاه روم که او را تهدید کرده بود نوشت. پادشاه روم بدو جواب داد: «این سخن از طبع تو و طبع پدرانت نیست. این سخن را یا پیمبر یا یکی از خاندان پیمبر گفته است.»

شعبی گوید: «عبدالملک مرا پیش شاه روم فرستاد، وقتی بنزد او رسیدم از هر چه پرسید جواب دادم. رسم نبود که فرستادگان پیش او بسیار بمانند، اما روزهای بسیار مرا بداشت تا آنجا که برای بازگشت شتاب داشتم. وقتی میخواستم بیایم بمن گفت: «تو از خاندان سلطنت هستی؟» گفتم: «نه، یکی از مردم عادی عربم» و او آهسته سخنی گفت، آنگاه رقعهای بمن دادند و گفتند وقتی نامه ها را بر فقیق خود میرسانی این رقع را نیز به او بده، گوید: «وقتی بنزد عبدالملک رسیدم نامه ها را رسانیدم رقع را از یاد بردم و چون قسمتی از خانه را پیمودم که بیرون بیایم آنرا بیاد آوردم و باز گشتم و رقع را بدو دادم؛ وقتی آنرا بخواند بمن گفت: «آیا پیش از آنکه رقع را بتو بدهد چیزی با تو گفت؟» گفتم: «آری بمن گفت: تو از خاندان سلطنت هستی» و من گفتم: «نه، یکی از مردم عادی عرب هستم» آنگاه از پیش عبدالملک بیرون شدم و چون بدر رسیدم مرا باز گردانیدند، وقتی پیش او رسیدم گفت: «میدانی

در رقعہ چیست؟» گفتم «نه» گفت «بخوان» و چون بخواندم نوشته بود: «عجبا از قومی که کسی مانند این را دارند و دیگری را بسلطنت بر میدارند.» به عبدالملک گفتم: «بخدا اگر می‌دانستم چه نوشته است آنرا نمی‌آوردم، ترا ندیده که اینرا نوشته است.» گفت: «میدانی برای چه اینرا نوشته است؟» گفتم: «نه» گفت: «بسبب داشتن تو بر من حسد برده و خواسته است مرا بکشتن تو وادارد.» گوید: «وقتی این سخن بشاه روم رسید گفت: «مقصودم همین بود.»»

بحضور عبدالملک از معاویه سخن رفت گفت: «وی سه چیز را گرفت و سه چیز را رها کرد: هنگام سخن دل‌های مردم را جلب میکرد و چون با او سخن میکردند نیک گوش میداد، و هنگام اختلاف آسانترین راه را پیش میگرفت و از لجاج و غیبت و کارهایی که عذ آن باید خواست دوری می‌کرد.»

روزی یکی از مصاحبان عبدالملک بدو گفت: «می‌خواهم با تو خلوت کنم.» و چون خلوت کردند عبدالملک گفت: «بسه شرط: مدح مرا پیش من مگو که خویشتن را از تو بهتر میشناسم، و پیش من عیب کسی مکن که از تو نخواهم شنید و بمن دروغ مگو که دروغگو از تدبیر بری است.» گفت: «اجازه رفتن میدهی؟» گفت: «میل تو است.»

هیشم و دیگر اخباریان نقل کرده‌اند که عبدالملک شنید که یکی از حکام وی هدیه می‌پذیرد، او را احضار کرد و وقتی بنزد وی آمد، بدو گفت «آیا از وقتی حکومت داشته‌ای هدیه‌ای پذیرفته‌ای؟» گفت: ای امیر مؤمنان قلمرو تو آباد است و خراج فراوان میرسد و رعیت در رفاه کامل است. گفت: «جواب مرا پند آری از وقتی ترا بحکومت فرستاده‌ام هدیه‌ای پذیرفته‌ای؟» گفت: «بله» گفت: «اگر پذیرفته‌ای و عوض نداده‌ای مردی فرومایه‌ای، و اگر از غیر مال خود چیزی به هدیه دهنده رسانیده‌ای یاداده‌ای که کمتر از آن بوده است جانی و ستمگری؛ بهر حال کار تو از فرومایگی یا خیانت یا جهالت برکنار نیست.» و بگفت تا او را از حکومت

برداشتند .

متقری بتقل از ضبی گوید ولید بن اسحاق میگفت که ابن عباس گفته بود :
 «عاتکه دختر یزید بن معاویه که مادرش ام کلثوم دختر عبدالله بن عامر بود، همسر
 عبدالملک بن مروان بود. وقتی چنان شد که عاتکه نسبت بدو خشمگین شد و عبدالملک
 به هر وسیله بجلب رضای او کوشید و موفق نشد. چون او را بسیار دوست داشت در
 این باب با خواص خود گفتگو کرد. عمرو بن بلال که یکی از بنی اسد بود و دختر
 زیناع جذامی را گرفته بود، گفت: «اگر او را به آشتی حاضرکنم چه بمن می دهی؟»
 گفت: «هر چه بخواهی.» عمرو برفت و بر در خانه عاتکه بنشست و گریستن آغاز کرد،
 خاصان عاتکه بدو گفتند: «ابو حفص چرا گریه میکنی؟» گفت: «بدختر عمویم پناه
 آورده ام برای من از او اجازه بگیری.» عاتکه بدو اجازه داد و پرده ای در میانه
 بود، عمرو گفت: «میدانی که با معاویه و یزید و مروان و عبدالملک چه سوابقی
 داشته ام. من فقط دو پسر دارم که یکی از آنها دیگری را کشته است امیر مؤمنان
 گفته است: «قاتل را خواهم کشت» بدو گفته ام: صاحب خون من هستم و از آن
 در میگذرم. اما از من پذیرفته و می گوید: «نمی خواهم رعیتم را به این چیزها
 عادت بدهم» و فردا او را خواهد کشت. ترا بخدا عفو پسر مرا از او بخواه.» گفت:
 «من با او صحبت نمیکنم». گفتم: «گمان نمیکنم کاری از احیای نفس بهتر باشد.»
 خواص و خدمه و اطرافیان عاتکه اصرار کردند تا گفت: «لباس مرا بیاورید» و لباس
 پوشید. میان او و عبدالملک درمی بود که آنرا مسدود کرده بود، بگفت تا در را
 بگشودند و وارد شد. خواجه پیش دوید و گفت: «ای امیر مؤمنان عاتکه دارد می آید»
 گفت: «خودت دیده ای؟» گفت: «بله» در همین وقت عاتکه نمودار شد و عبدالملک
 بر تخت بود، سلام کرد و لحظه ای خاموش ماند سپس گفت: «بخدا اگر بخاطر
 عمرو بن بلال نبود پیش تو نمی آمدم یکی از پسرانش دیگری را کشته و او که
 صاحب خون است از خون در گذشته آیا تو میخواهی او را بکشی؟» گفت: «آری

بخدا باید کشته شود.» آنگاه دست عاتکه را گرفت و او روی بگردانید پس از آن پایش را گرفت و ببوسید و گفت: «اورا بتو بخشیدم.» آنگاه سه بار باوی بیود و صلح کردند. پس از آن عبدالملک برون شد و بمجلس خواص نشست، وقتی عمرو بن بلال بیامد بدو گفت: «ابو حفص خوب تدبیری برای قوادی بکار بردی اکنون چه می خواهی؟» گفت: «ای امیر مؤمنان هزار دینار با یک مزرعه با همه ابرار و برده که در آن هست» گفت: «بتو بخشیدم.» گفت مستمریهای هم برای فرزندان و خاندانم. گفت: آنرا هم می دهم.» وقتی که خبر به عاتکه رسید گفت: «لعنت بهر چه قواد است، مرا فریب داد.»

وقتی عبدالملک به حجاج نامه نوشت که فتنه را برای من وصف کن، حجاج جواب داد: «فتنه از پیچ شروع می شود و با شکایت بارور می گردد و با گفتگو بشمر میرسد.» عبدالملک بدو نوشت: «راست گفتی و نکو وصف کردی اگر میخواهی پیروانت با تو یکدل باشند، آنها را مجموع نگهدار. جدا جدا عطا بده و محتاجشان بدار.»

منقری بنقل از ابوالولید بن صباح بن ولید از ابوریاش ضبة بن نفاقه از مقلس بن سابق دمشقی سکسکی گوید: «وقتی عبدالملک خبر یافت که ابن اشعث او را خلع کرده است، بمنبر رفت و حمدو ثنای خدا کرد و گفت: «مردم عراق پیش از خاتمه عمر من منتظر مرگ من هستند خدایا ما را بر کسی که بهتر از ماست مسلط مدار و کسی را که بهتر از اویم بر ما مسلط مکن، خدایا شمشیر اهل شام را بر مردم عراق مسلط کن تا رضای تو حاصل شود و چون رضای تو حاصل شد مگذار بحد خشم تو برسد.»

وقتی عبدالملک به حجاج نوشت که تو بنزد من مانند سالم هستی، حجاج ندانست منظور او چیست و نامه به قتیبة بن مسلم نوشته این را از او پرسید. نامه را با پیکری فرستاد و چون بنزد قتیبه رسید و نامه را بدو داد، فرستاده بادی رها کرد و

خجل شد؛ قتیبه ناممرا بخواند و میخواست بدو بگوید بنشین و گفت «...ز» فرستاده گفت «...م» و قتیبه شرمگین شد و گفت: «میخواستم بگویم بنشین و خطا کردم.» فرستاده گفت: «من خطا کردم و تونیز خطا کردی.» قتیبه گفت: «اما ایسن دوخطا برابر نیست، من از دهانم خطا کردم و تو از...» به امیر بگو که سالم بنده کسی بود و بنزد وی عزیز بود و کسان بد او بسیار میگفتند و او شعری بدین مضمون گفت: «میخواهند مرا از سالم بگردانند در صورتیکه سالم پوست ما بین چشم و بینی من است.» عبدالملک خواسته بگوید که تونیز بنزد من همانند سالم عزیز هستی.» چون نامه به حجاج رسید فرمان حکومت خراسان را بنام او نوشت.

و نظیر این حکایت آورده اند که مردی در مجلس خالد بن عبدالله قسری بود و بادی رها کرد و چون غذا بیاوردند آن مرد برخاست و خالد گفت: «بنشین.» و او پذیرفت. خالد گفت: «ترا بخدا»...ز» گفت: «...زیدم» و خالد خجل شد و عنذرخواست و مالی بدو داد.

وقتی سپرهای در و یا قوت نشان برای عبدالملک هدیه آورده بودند که آن را پسندید. در آنوقت جماعتی از خاصان و اهل خلوت وی حاضر بودند و به یکی از مصاحبان خویش که خالد نام داشت گفت: «یکی از این سپرها را با دست بتاب.» میخواست بدینوسیله استحکام آنرا بیازماید. آن شخص برخاست و سپر را بتافت و بادی رها کرد. عبدالملک بخندید و حضار نیز بخندیدند. عبدالملک گفت: «غرامت...ز چند است؟» یکی از آن میانه گفت: «چهارصد درم و یک قطیفه.» بگفت تا چهارصد درم و قطیفه ای بدان شخص دادند. یکی از حضاران اشعاری بدین مضمون گفت: «آیا خالد از تابیدن سپری باد رها میکند و امیر در مقابل آن کیسه ها می بخشد چه بادی بود که مایه گشاده دستی شد و فقیری را غنی کرد. مردم نیز دوست دارند که باد رها کنند و یک دهم پولی را که بدورسید بگیرند. اگر میدانستیم که باد مایه گشاده دستی است ما نیز، خدا امیر را بر صلاح دارد، باد رها می کردیم» عبدالملک

گفت: «چهارصد درم به او بدهید، ما به بادت حاجت نداریم.»

احمد بن سعید دمشقی و طوسی و دیگران در کتاب اخبار که بعنوان موقعیات معروف است، از زبیر بن بکار بنقل از محمد بن عبدالرحمن بن محمد بن یزید از عتبۀ بن ابی لهب آورده اند که یکی از سالها عبدالملک به حج رفت و بگفت تا مردم را عطا دهند. در آن میانه کیسه‌ای در آمد که بر آن نوشته بود «از مال صدقه است» و مردم مدینه از پذیرفتن آن خودداری کردند و گفتند: «چرا از غنیمت بما عطا نمیکنند؟» عبدالملک بر منبر گفت: «ای گروه قریش حکایت ما و شما چنانست که دو برادر در جاهلیت بسفر رفتند و در سایه درختی زیر سنگی فرود آمدند. و چون وقت رفتن رسید ماری از زیر سنگ برون آمد که دیناری بدهان داشت و آنرا پیش آن دو نفر افکند، آنها بخود گفتند این از گنجی است و سه روز آنجا بماندند و هر روز مار دیناری برایشان میآورد. یکی از آنها برادرش گفت: «تا کی منتظر این مار بمانیم باید او را بکشیم و اینجارا حفر کنیم و گنج را بر گیریم.» برادرش او را منع کرد و گفت: «چه میدانی شاید خودت را خسته کنی و به مال نرسی.» اما او اصرار کرد و تیشه‌ای را که همراه داشت بر گرفت و منتظر ماند تا مار بیامد و ضربتی بدو زد که سرش را زخم‌دار کرد اما کشته نشد، ولی مار بشورید و او را بکشت و بسوراخ خود رفت. چون روز دیگر شد مار با سر بسته بیامد و چیزی همراه نداشت آن شخص بدو گفت: «ای مار من از این حادثه که برای تو رخ داد راضی نبودم و برادرم را از آن منع کردم. میخواهی بقید قسم پیمان کنیم که من ترا ضرر نزنم تو نیز مرا ضرر نزنی و تو نیز مانند سابق باشی؟» مار گفت: «نه» گفت: «چرا» گفت: «میدانم که تا وقتی قبر برادرت را می بینی هر گز دل تو بامن صاف نخواهد شد و من نیز تا وقتی که این زخم را بیاد دارم هر گز دلم با تو صاف نخواهد شد.» آنگاه شعر نابغه را که مضمون آن چنین است بخواند «گفت قبری را که تومی بینی روی خود می بینم و زخم تیشه روی سرم دهان گشوده است.» و گفت: «ای گروه قریش عمر بن خطاب خلیفه شما

شد که مردی خشن بود و بشما سخت گرفت اما اطاعت او کردید سپس عثمان خلیفه شما شد که مردی ملایم بود به او حمله بردید و او را بکشید. روز حره مسلم را به جنگ شما فرستادیم که با او جنگ کردید، ما میدانیم که شما تاروز حره را بیاد دارید، هر گز ما را دوست نخواهید داشت ما نیز تا کشته شدن عثمان را بیاد داریم هر گز شما را دوست نخواهیم داشت.»

مدائنی و ابن دأب نقل کرده اند که روح بن زباع مصاحب عبدالملك وقتی از او سر گرانی و دل سردی دید به ولید بن عبدالملك گفت: «از سر گرانی امیر - مؤمنان چنانم که گوئی درندگان دهان بمن گشوده و چنگ سوی من دراز کرده اند.» ولید گفت: «تو نیز چون مرزبان ندیم شاپورین شاپور پادشاه ایران وسیله ای برانگیز و سخنی بگوی که او را بخندانی.» روح گفت: «حکایت وی با پادشاه چگونه بود؟» ولید گفت: «مرزبان از قصه گویان شاپور بود، شاپور نسبت به او دل سرد شد و چون این قضیه را بدانت عوعو سگ و غرش گرگ و عرعر خر و قوقو خروس و صدای استر و صهیل اسب و امثال آنها بیاموخت. آنگاه تدبیری کرد تا بجائی نزدیک خلوتگاه و خوابگاه شاه رسید و نهان شد و چون شاه بخلوت رفت او صدای سگ کرد و شاه تردید نکرد که سگی آنجاست و گفت: «بینید این کجاست.» آن شخص صدای گرگ کرد شاه از تخت فرود آمد، او صدای خر کرد شاه بگریخت و غلامان بجستجوی صدا روان شدند و هر چه نزدیک میشدند صدائی را میگذاشت و صدای یکی دیگر از حیوانات را سر میداد. غلامان پس آمدند و همگی فراهم شده بر او هجوم بردند و برونش کشیدند و چون او بدیدند، به شاه گفتند: «این مرزبان دلق است.» و شاه سخت بخندید و گفت: «چرا اینکار را کردی؟» گفت: «از وقتی بر من خشمگین شده ای خدا مرا سگ و گرگ و خر، و حیوانات دیگر کرده است.» شاه بگفت تا خلعتش دادند و او را بمقام سابق باز برد و از دیدن وی خرسند می شد. روح به ولید گفت: «وقتی امیر مؤمنان نشسته است از من پرس که

عبداللہ بن عمر مزاح میکرد یا مزاحی می‌شنید؟» ولید گفت: «بسیار خوب.» ابن عمر مردی پاکیزه سیرت بود نه مزاح میکرد و نه مزاح میدانست. ولید پیش از روح بحضور رفت و روح از دنبال وی درآمد. وقتی در مجلس عبدالملک نشستند ولید به روح گفت: «ای ابوزرعہ آیا ابن عمر مزاح میکرد یا مزاح می‌شنید؟» روح گفت: «ابن ابی‌عتیق برای من نقل کرده که زنش عاتکہ دختر عبدالرحمن مخزومی او را ضمن شعری ہجا گفت بدین مضمون: «خدا وسیلہ معیشت تورا از میان برد و مایہ معاش خود را بیاد دادی، ہمہ مال خویش را بدون رعایت حرمت در کار روسپی و شراب‌صرف کردی.» ابن ابی‌عتیق مردی شوخ و غزلسرا بود این اشعار را در رقعہ‌ای بنوشت و برون شد در راه بہ ابن عمر رسید و گفت: «ای ابو عبدالرحمن این رقعہ را ببین و رأی خود را درباره آن بگو.» وقتی عبداللہ آنرا بخواند «انا للہ» گفت، ابن ابی‌عتیق گفت: «دربارہ کسی کہ مرا بدین اشعار ہجا گفته رأی تو چیست؟» گفت: «بنظر من باید ببخشی و درگذری.» گفت: «بخدا ای ابو عبدالرحمن اگر او را جائی ببینم درست او را خواہم...» ابن عمر بلرزید و رنگش بگشت و گفت: «چه میگوئی خدا بر تو خشم گیرد.» گفت: «ہمین است کہ گفتم. و از ہم جدا شدند. چند روز بعد بہم رسیدند و ابن عمر روی از او بگردانید، ابن ابی‌عتیق گفت: «ای ابو عبدالرحمن من صاحب اشعار را دیدم و... مش.» عبداللہ سخت وحشت‌زده شد، چون او تغییر حالت عبداللہ را بدید بدو نزدیک شد و در گوشش گفت: «او زن من است.» ابن عمر برخاست و پیشانی او را ببوسید و بخندید و گفت: «خوب کردی باز ہم بکن.» عبدالملک چندان بخندید کہ پابزمین میسائید. و گفت: «ای روح خدایت بکشد چه خوش صحبتی.» و دست سوی او دراز کرد روح برخاست و نزدیک شد و دست و پای او را ببوسید و گفت: «ای امیرمؤمنان آیا گناہی کرده‌ام کہ عذر بخواہم یا مالالتی رخ داده است کہ صبر کنم و منتظر ختم آن باشم؟» گفت: «نہ بخدا چیزی نیست کہ تو نخواہی» و بحالت سابق باز گشت.

نظیر این حکایت را از عبدالملک بن مهلهل همدانی نقل کرده‌اند که قصه گوی سلیمان بن منصور بود و سلیمان نسبت به او دلسرد شده بود. یکروز هنگام گرمای نیمروز پیامد و اجازه خواست، حاجب گفت: «اکنون موقع دیدار امیر نیست.» گفت: «حضور مرا خبر بده» حاجب برفت و اجازه خواست، سلیمان گفت: «بگو ایستاده سلام کنند و زود برود.» حاجب پیامد و اجازه ورود داد و گفت زود برگردد. عبدالملک وارد شد و ایستاده سلام کرد و سپس گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، دیشب بخانه‌ام میرفتم در راه مؤذنی اذان میگفت نزدیک رفتم آنگاه به مسجدی در بسته بالا رفتم و بالا رفتم و بالا رفتم.» سلیمان گفت: «لابد با آسمان رسیدی بعد چه خبر شد؟» گفت: «مردی که کردی یاطمطمانی بود پیش آمد و امامت نماز را بعهده گرفت زبان او را نمی فهمیدم میگفت: «ویل لکل زهمة زماما لا وعده» مقصودش «ویل لکل همزة لمزة الذی جمع مالا وعده» بود پشت سر وی یکی مست لایعقل بود و چون قرائت او را بشنید کف زد و با زمین کوفت و گفت فلانم بفلان مادرت با این قرائت کردند.» سلیمان چندان بخندید که روی بستر غلطید و گفت: «ای ابو محمد نزدیک یا که تو از همه امت محمد خوشمزه تری.» آنگاه خلعتی بخواست و گفت: «همیشه برد باش و هر روز بیا.» و تقرب وی بحال سابق باز گشت

ذکر شمه‌ای از اخبار و خطبه‌های حجاج و بعضی اعمال وی

مادر حجاج زن حارث بن کله بود، سحر گاهی بنزد وی رفت و دید مسواک میزند و او را طلاق داد. گفت: «چرا طلاقم دادی مگر چیز نامناسبی دیدی؟» گفت: «بله، سحر گاه آمدم و تو را دیدم که مسواک میزدی اگر بآن زودی غذا خورده بودی شکموئی، و اگر شب خفته بودی و دندانها را از غذای شب پاک نکرده بودی، کثیفی.» گفت: «هیچیک از اینها نبود بقایای مسواک را بیرون می‌آوردم.» پس از حارث، یوسف ابن ابی عقیل ثقفی پدر حجاج او را بگیرفت و حجاج بن یوسف از او بدنی آمد که ناقص الخلقه بود و سوراخ دبر نداشت و سوراخی برای او پدید آوردند. پستان مادر و غیرمادر نمیگرفت و در کار او فرو ماندند. گویند شیطان بصورت حارث بن کله نمودار شد و از کار آنها پرسید، گفتند: «فارع» (این نام مادر حجاج بود) پسری از یوسف آورده و پستان مادر و غیرمادر نمیگردد.» گفت: «یک بزغاله سیاه را بکشید و سق او را باخون بزغاله بیالاید روز دوم نیز چنین کنید و روز سوم بز سیاهی را بکشید و سق ویرا باخون آن بیالاید، پس از آن گوسفند سیاهی را بکشید و سق ویرا باخون آن بیالاید، و صورتش را خون آلود کنید که بروز چهارم پستان خواهد

گرفت. گوید چنین کردند. بهمین جهت پیوسته در کار خونریزی بی اختیار بود و میگفت که بهترین لذتهای او خونریزی است و انجام اعمالی که دیگران ازارتکاب آن دریغ دارند.

ابن جعفر محمد بن سلیمان بن داود نصیری متقری از ابن عایشه نقل میکرد که شنیدم پدرم میگفت وقتی خازجیان بر بصره تسلط یافتند، عبدالملک سپاهی سوی ایشان فرستاد که آنرا بشکستند. آنگاه سپاه دیگر فرستاد که آنرا نیز بشکستند. آنگاه گفت: «کار بصره و خوارج از کی ساخته است؟» گفتند: «اینکار فقط از مهلب ابن ابی صفره ساخته است.» کس پیش مهلب فرستاد، وی گفت: «باید خراج مناطقی که از آنها پس میگیریم متعلق بمن باشد.» عبدالملک گفت: «در اینصورت شریک مملکت من میشود.» مهلب گفت: «دوثلث آن متعلق بمن باشد.» گفت: «نه.» گفت: «نصف باشد بخدا از آن کمتر نمیکنم ولی باید مرا بسپاه کمک دهی و اگر سپاه نفرستادی حقی بر من نداری.» میان مردم شایع شد که عبدالملک حکومت عراق را بمرد ضعیفی داده است. عبدالملک میگفت: «مهلب را فرستاده‌ام که با خوارج جنگ کند.» مهلب بردجله سوار شد و به عبدالملک نوشت: «من سپاهی ندارم که بکمک آن جنگ کنم، سپاه برای من بفرست و گرنه بصره را بدست خازجیان رها میکنم.» عبدالملک بجمع یاران خود درآمد و گفت: «کار عراق از کی ساخته است؟» همه خاموش ماندند. حجاج برخاست و گفت: «از من ساخته است.» عبدالملک گفت: «بنشین.» سپس گفت: «کار عراق از کی ساخته است؟» باز آنها خاموش ماندند و حجاج برخاست و گفت: «از من ساخته است.» گفت: «بنشین.» باز گفت: «کار عراق از کی ساخته است؟» بار سوم حجاج برخاست و گفت: «ای امیر مؤمنان از من ساخته است.» گفت: «اینکار از تو ساخته است.» و فرمان او را نوشتند. وقتی به قادسیه رسید سپاه را گفت آرام گیرند و از عقب بیایند و شتری بنخواست که جهازی چوبین و بدون روپوش داشت بر آن سوار شد و فرمان را بدست گرفت و با لباس سفر و

عمامه برفت و تنها وارد کوفه‌شد و بانگ برداشت که مردم برای نماز جماعت حاضر شوند. هر کس از کوفیان که در گوشه‌ای از مسجد نشسته بود بیست و سی تن یا بیشتر از یاران خود را همراه داشت. حجاج با چهره‌ای پوشیده در حالی که کمان بیازو داشت بمبصر رفت و بنشست و انگشت بدهان داشت مردم بیکدیگر گفتند: «برخیزید تا ریگ به او بزیم.» محمد بن عمیر دازمی با بستگان خود بیامد و چون حجاج را دید که بر منبر نشسته بسوئی نمینگرد و سخن نمیکند، گفت «خدا بنی‌امیه را لعنت کند که چنین کسی را بحکومت عراق فرستاده‌اند، وقتی چنین کسی حاکم ما باشد خدا عراق را تباه کرده است.» آنگاه دست برد که از ریگ مسجد بر گیرد و به او بزند و گفت: «بخدا اگر بدتر از این پیدا کرده بودند برای ما میفرستادند.» وقتی خواست ریگ بزند یکی از خاندان او گفت: «خدایت قرین صلاح کند از این مرد دست بردار تا بشنویم چه میگوید.» بعضی میگفتند: «زبانش گرفته و قدرت سخن کردن ندارد.» دیگری میگفت: «هالوئی است که چیزی نمیداند.» وقتی مسجد پر شد حایل از چهره برداشت و برخاست و عمامه از سر دور کرد و بدون حمد و ثنای خدا و صلوات پیمبر سخن آغاز کرد و گفت «کار من روشن است و از بالا مینگرم و چون عمامه را بردارم مرا خواهید شناخت بخدا چشمها می‌بینم که خیره است و گردنها که افراشته است و سرها که رسیده و هنگام چیدن آن فرا رسیده است و این کار من است، گوئی می‌بینم که خونها میان عمامه‌ها و ریشها جاریست. امیر مؤمنان تیرهای خود را بریخت و مرا از همه تلختر و تیرتر و محکمتر دید اگر به استقامت آئید کارتان به استقامت گراید و اگر راهها را بر من ببینید مرا در مقابل هر کمینگاهی مراقب خواهید یافت بخدا از گناهتان نمیگذرم و عذرتان را نمی‌پذیرم. ای مردم عراق ای اهل شقاق و نفاق و اخلاق بد، بخدا شدت عمل من نه چنان است که پندارید که مرا از روی دقت انتخاب کرده و از روی تجربه جسته‌اند. بخدا شما را چون چوب پوست می‌کنم و چون کلوخ بهم می‌کسبم و چون شتر می‌زنم و

چون سنگ درهم می‌شکنم، ای مردم عراق مدت‌ها در ضلالت کوشیده‌اید و در جهالت فرو رفته‌اید ای بندگان عصا و فرزندان کینیز، من حجاج بن یوسفم. بخدا وعده من تخلف ناپذیر است از این دسته‌بندیها وقال وقیل‌ها وچه بود وچه خواهد بود دست بدارید، ای نابکاران اینها بشما چه مربوط است هر کس بکار خود بنگرد و دقت کند که شکار من نشود، ای مردم عراق حکایت شما چنانست که خدای عزوجل فرمود: «مانند دهکده‌ای که ایمن و مطمئن بود و روز پیش بفرآوانی از هر سو میرسید و نعمت خدا را کفران کرد و خدا گرسنگی و ترس را بدان بچشاند.» پس به استقامت بکوشید و به استقامت آئید، معتدل باشید و منحرف نشوید، همدلی کنید و مطیع شوید و بدانید که پرگوئی‌شان من نیست و فرار شایسته‌شان نیست. بشمشیری می‌کشم و در زمستان و تابستان در غلاف نمیکنم، خدا کجی شما را به استقامت آورد و سخت‌سری‌های شما را نرمش دهد. من نگریسته‌ام و دیده‌ام که راستی قرین نیکی است و نیکی در بهشت است. و دیده‌ام که دروغ قرین بدکاریست و بدکاری در آتش است. بدانید که امیر مؤمنان بمن دستور داده که مستمری‌های شما را بدهم و شما را روانه کنم. که همراه مهلب با دشمنان خود بجنگید. بشما فرمان می‌دهم و سه روز مهلت می‌نهم و با خدا عهد می‌کنم که پس از آن هر کس از آنها را که مأمور شده‌اند پیش مهلب بروند اینجا بیایم گردش را میزنم و مالش را غارت می‌کنم. ای غلام‌نامه امیر مؤمنان را برای آنها بخوان.»

آنگاه دبیر گفت: «بسم الله الرحمن الرحيم از بنده خدا عبدالملك بن مروان امیر مؤمنان بسوی مسلمانان و مؤمنان عراق. سلام بر شما که من با شما حمد خدا میکنم.»

حجاج گفت: «ای غلام خاموش باش.» آنگاه از سرخشم گفت: «ای مردم عراق ای اهل نفاق و شقاق و اخلاق بد، ای اهل تفرقه و ضلال، امیر مؤمنان بشما سلام میکند و سلام او را جواب نمیدهید؟ بخدا اگر اینجا بمانم شما را چون چوب

پوست میکنم و شما را طور دیگر ادب میکنم این ادب پسر سمیه است که شرطه دار عراق بود. ای غلام نامه را بخوان. غلام بخواند و چون بسلام رسید اهل مسجد گفتند: «سلام و رحمت و برکات خدا بر امیر مؤمنان باد.»

آنگاه فرود آمد و بگفت تا مستمری مردم را بدادند. در آن هنگام مهلب در مهرگان قفق با ازارقه خارجی بجنگ بود.

بروز سوم حجاج شخصاً به سان دیدن مردم نشست، عمیر بن ضابی تمیمی بر جمعی که از بنی حدادیه آواز اشراف کوفه بشمار بود، بر او گذشت. وی از جمله کسانی بود که میبایست سوی مهلب رفته باشد و گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد من پیری فرتوت و زبون و علیم چند فرزند دارم، امیر هر کدام را خواهد بجای من برگزیند که نیرومندتر است واسب بهتر دارد و لوازم کارش کاملتر است.» حجاج گفت: «جوانی بجای پیری مانعی ندارد.» وقتی او برفت عتبه بن سعید و مالک بن اسما گفتند: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، این را میشناسی؟» گفت: «نه.» گفتند: «ابن عمیر بن ضابی تمیمی است که وقتی امیر مؤمنان عثمان کشته شد، بر پیکر او جست و یک دنده اش را بشکست.» حجاج گفت: «اورا بیاورید.» اورا بیاوردند و گفت: «ای پیرمرد توئی که بعد از کشتن امیر مؤمنان عثمان بر پیکر او جستی و یک دنده اش را بشکستی؟» گفت: «او پدر پیر مرا که پیری فرتوت بود حبس کرد و رها نکرد تا در زندان او بمرد.» حجاج گفت: «تو شخصاً بجنگ امیر مؤمنان میروی و برای جنگ ازارقه عوض میفرستی؟ مگر پدر تو همان نیست که میگفت: «عزم کردم ولی نکردم و نزدیک بودم ایکاش زنان عثمان را بگریستن او وا داشته بودم.» بخدا ای پیر مرد که کشتن تو بصلاح بصره و کوفه است» آنگاه بدو نگریستن گرفت و ریش خود را میجوید سپس بدو گفت: «ای عمیر سخن مرا بر منبر شنیدی؟» گفت: «بله.» گفت: «بخدا زشت است که کسی چون من دروغ بگوید. ای غلام بر خیز و گردنش را بزن.» و غلام گردن

اورا بزد. وقتی او گذشته شد مردم بهر وسیله راهی شدند و بطرف مهلب رفتند و بر پل ازدحام شد تا آنجا که بعضی مردم به فرات افتادند و پل دار پیامد و گفت: «خدا» امیر را قرین صلاح بدارد بعضی مردم در فرات افشاده اند. «گفت: «چرا؟» گفت: «آنها که سوی مهلب میروند بر پل ازدحام کرده اند.» گفت: «برو پل دیگر ببند.»

عبدالله بن زبیر اسدی هراسان برون شد وقتی نزدیک لجامین رسید یکی از قوم او که ابراهیم نام داشت او را بدید و گفت: «چه خبر داری؟» گفت: «خبر بد، خبر بد؛ عمیر را که می بایست سوی مهلب رفته باشد و بجا مانده بود، کشتند.» و اشعاری بدین مضمون خواند: «وقتی ابراهیم را بدیدم به او گفتم کار سخت شده است آماده شو که یا پیش عمیر بن ضابی یا پیش مهلب بروی. دو کار سخت است که نجات از آن میسر نیست و او چنان شد که اگر روی سوی خراسان داشت آنرا چون بازار نزدیک میدید و گر نه حجاج شمشیر خود را غلاف نخواهد کرد تا موی طفل را سپید کند.»

بعضی مردم بفرار سوی سیاهبوم رفتند و بکسان خود پیغام دادند: «توشه برای ما بفرستید که اینجا هستیم.» حجاج به پل دار گفت: «پل را بگشای و مانع خروج هیچکس مشو.» جماعت سوی مهلب رفتن گرفت و ده روز گذشت که مردم بر او انبوه شدند و او پرسید این کیست که حاکم عراق شده است بخدا مرد نراست، ان شاء الله تعالی کار دشمن زاراست.

حجاج حکومت سیستان و بست و رخیج را به عبدالرحمن بن محمد بن اشعث داده بود و وی با طوایف ترک و غوز و خلیج که آنجا بودند و هم باملوک هند که مجاور آنجا بودند مانند رتیل و غیره بجنگید. در قسمتهای گذشته این کتاب مراتب ملوک هند و دیگر ملوک جهان را با مملکت هر یک از آنها و ناحیه ای که در آنند با شاهان صاحب عنوان یاد کرده ایم و گفته ایم که هر پادشاهی که حکومت

این ناحیه از هند را داشته‌باشد رتبیل نامیده میشود.

ابن‌اشعث از اطاعت حجاج بدر رفت و سوی کرمان رفت و عبدالملک را خلع کرد، مردم بصره و ناحیه جبال مجاور کوفه و بصره نیز اطاعت او کردند. حجاج سوی بصره رفت و ابن‌اشعث نیز بمقابله او شتافت و جنگهای بزرگ در میان رفت. شاعر درباره ابن‌اشعث گوید: «پادشاهان را خلع کرد و بزرگان و اقوام زیر لوای او آمدند.» حجاج نامه به عبدالملک نوشت و قصه ابن‌اشعث را بدو خبر داد. عبدالملک بدو نوشت: «وی از اطاعت خدا بدر رفت و از دین خارج شد، امیدوارم هلاک وی و خاندانش وریشه کن کردن آنها بدست من باشد.» جواب این، سخن شاعر است که گوید: «مدار او حلم و انتظار فردا باید که من سست و زبون نیستم، حوادث زمان و جهالت آنها روز گارشان را سیاه خواهد کرد. مگر نمیدانید که از سختی من بیم باید داشت که نیزه من از شکستن نرم نمیشود.»

ابن‌اشعث به کوفه آمد حجاج نامه‌ای به عبدالملک نوشته از کثرت سپاه ابن‌اشعث یاد کرد و از عبدالملک کمک خواست و در نامه خود نوشت: «خدایا کمک! خدایا کمک! خدایا کمک! «عبدالملک برای او کمک فرستاد و نوشت: «یاللیک. یا للیک. یا للیک.»

حجاج و ابن‌اشعث در محل معروف به دیرالجماجم مقابل شدند و هشتاد و چند جنگ در میان رفت که خلق بسیار در آن میان تلف شد، و این سال هشتاد و دوم بود. نتیجه جنگ بضرر ابن‌اشعث بود و او سوی ملوک هند رفت و حجاج همچنان در باره کشتن او حیل کرد تا کشته شد و سر او را بیاوردند. آنگاه حجاج بمنبر کوفه رفت و حمد و ثنای خدا کرد و صلوات پیغمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم گفت و سپس گفت: «ای مردم عراق، شیطان در گوشت و استخوان و اعضای شما نفوذ کرده و با خون شما آمیخته است و به‌دنده‌ها و مخپایتان رسیده و همه جا را از اختلاف و نفاق پر کرده و در آنجا لانه کرده و تخم نهاده و وجوه آورده است. شما پیرو شیطان

شده‌اید و به اطاعت او می‌روید و بفرمان او کار می‌کنید؛ مگر شما همانها نیستید که در اهواز بمن خیانت کردند و برضد من فراهم شدند و پنداشتند خدا دین و خلافت خویش را زبون میکند، بخدا شما را می‌بینم که فراری شده‌اید و با سرعت متفرق می‌شوید و چنان بیمنایید که گوئی شمشیر بگردتان نهاده‌اند. پس از آن نیز در روز زاویه شکسته شدید و خدا از شما بری شد، شمشیرها برشانه‌ها نهاده فراری شدید و کسی پروای پسر خود نداشت و برادر خود اعتنا نمی‌کرد؛ تا سلاح در شما بکار افتاد و نیزه‌ها شمارا در هم کوفت و بروز دیرالجمام حوادث عجیب و جنگهای بزرگ بود ضربتها بود که سر را از جای همی برد و دوست را از دوست خود غافل می‌کرد.

پس ای اهل عراق من از شما چه امید و چه توقع دارم و چرا شمارا باقی گذارم و برای چه شما را ذخیره کنم؟ برای بدکاری بعد از دشمنی یا برای ایجاد فتنه پس از فتنه‌ها، از شما چه می‌خواهم و از شما چه انتظار دارم اگر بدبندها فرستدگان بزدلی کنید، اگر ایمن یا بیمنایک باشید منافقی کنید، نکوئی را پاداش ندهید، و نعمت را سپاس ندارید. ای اهل عراق هر که بشما بانگ زد و هر گمراهی تحریکتان کرد و هر پیمان شکنی یا گناهکاری شما را فرا خواند، تابع وی شدید و با او بیعت کردید و پناهش دادید و از او دفاع کردید. ای اهل عراق هر فتنه جوئی فتنه کرد و هر بانگ زنی بانگ زد و هر دروغ گوئی سر برداشت یا رو شیعه او شدید، ای اهل عراق تجربه‌ها برای شما سودمند نیفتاده و موعظه‌ها را بیاد نگرفته‌اید و از واقعه‌ها درس نیاموخته‌اید، آیا حوادثی که از خدا میرسد در نظر شما میماند؟ ای اهل شام من نسبت بشما چون شتر مرغم که از تخم خود دفاع میکند، خس را از آن دور می‌کنند و از باران محفوظ و از کرم و سایر حیوانات مصون میدارد که آسیبی بدان نرسد. ای اهل شام شما مردم جنگاورید و مدافع روزستیزید، اگر جنگ کنیم شما نیز بجنگ آئید و اگر کناره گیریم شما نیز کناره گیرید،

کارشما و اهل عراق چنانست که نابقه بنی جعهه گوید: «اینکه اقبال خود را میجویند و از آن نصیب ندارند، چون گفتار یهود است که گویند مسیح را بکشتیم اما او را نکشته‌اند و بردار نکرده‌اند.»

وقتی حجاج در کشتن اسیران دیرالجماحم و بخشش اموال اسراف کرد و خبر به عبدالملک رسید بدو نوشت: «اما بعد به امیر مؤمنان خبر رسید که در خونریزی افراط و در بذل اموال اسراف می‌کنی و امیر مؤمنان این دو صفت را از هیچکس تحمل نمی‌کند، امیر مؤمنان در باره خونها دستور داده که قتل خطا را خونبها و عمد را قصاص باید و اموال را بمحل آن باید سپرد و در خرج آن مطابق رأی وی کار باید کرد که امیر مؤمنان امین خداست و منع حق در نظر وی چون عطای بناحق است، اگر مردم را برای او می‌خواهی که از آن بی نیاز است و اگر آنها را برای خودت می‌خواهی که تونیز از آنها بی نیازی. از امیر مؤمنان دو دستور ملایم و خشن بتو میرسد پس به اطاعت دل ببند و از نافرمانی دور باش و از امیر مؤمنان هر انتظاری داشته باش مگر تحمل خطا، وقتی بر قومی فیروز شدی فراری و اسیر را مکش.» و در ذیل نامه خود اشعاری بدین مضمون نوشت: «اگر اموری را که خوش ندارم رها نکنی و رضای مرا نجوئی و از آنچه باید بیم نکنی کار بسامان نمیرسد، اگر از من غفلتی یا خشونتت دیدی بدل مگیر که پاداش خود را خواهی دید، از دستور من تجاوز مکن که نتیجه آن بتو خواهد رسید حق مردم را پایمال مکن و چیزی بناحق مده.» و این اشعار از نکوترین اشعاری است که از گفتار عبدالملک بر گزیده‌ایم.

وقتی حجاج نامه او را بخواند جواب نوشت: «اما بعد نامه امیر مؤمنان رسید که از افراط من در خونریزی و اسراف اموال سخن داشت. بخدا در مجازات اهل عصیان چنانکه سزاوار آنهاست عمل نکرده‌ام و حق اهل طاعت را چنانکه باید نداده‌ام. اگر کشتن عاصیان افراط و عطای مطیعان اسراف بوده امیر مؤمنان آنچه

را گذشته تأید کند و حدی تعیین فرماید که ان شاء الله تعالی طبق آن کار کنم، و لاقوة الا بالله، بخدا خونبها و قصاصی بعده من نیست. کسی را بخطا نکشته‌ام تا خونبها دهم و ستمی نکرده‌ام تا قصاصم کنند؛ اگر بخششی کرده یا کسی را کشته‌ام بمصلحت تو بوده است. «و در ذیل نامه اشعاری نوشت که مضمون آن چنین بود: «اگر رضای تو نجویم و از مجازات تو بیم نکنم روزم بسر برسد که هیچکس در مقابل خلیفه مدافعی ندارد، با هر که بصلح باشی بصلحم و با هر که بصلح نباشی در جنگم، اگر حجاج نسبت بتو خطائی کند مرگش برسد اگر من نصیحت گر مهربان را تقرب ندهم و بدخواه را دور نکنم، کسی بعطای من امید و از صولتم بیم نخواهد داشت. یا مرا در حدی که مایه رضائی تست بدار و یا مرا بگذار که خیر خواهم و تجربه آموخته‌ام.»

و این اشعار از نکوترین اشعار حجاج است که بر گزیده‌ایم. وقتی نامه وی به عبدالملک رسید، گفت: «ابو محمد از صولت من بیمناک شده است دیگر کاری ناخوش آیند نخواهد کرد.»

حماد راویه گوید: «شب حجاج را در کوفه بیخوابی افتاد و یکی از نگهبانان گفت هم صحبتی از مسجد بیار. نگهبان مردی تنومند را آنجا دید و گفت: «پیش امیر بیا.» او را نزد امیر آورد اما سلام نکرد و سخن نگفت تا حجاج بدو گفت: «بگو بینم چه داری.» و باز سخن نگفت، بنگهبان گفت: «او را بپر خدا مرگت دهد گفتم هم صحبتی بیاور و تو مرعوبی را آورده‌ای که دلش گریخته است.» آنگاه حجاج بایک کیسه درهم بمسجد برون شد که بمردم میداد و آنها می‌گرفتند تا به پیری رسید و چیزی بدو داد که بینداخت و باز چیزی بدو داد که نگرفت و حجاج تاسه بار اینکار را کرد، سپس بدو نزدیک شد و گفت: «من حجاجم.» و سوی قصر برگشت و بنگهبان گفت: «او را از دنبال من بیار.» آن شخص وارد شد و با زمانی گشاده ودلی محکم سلام کرد. حجاج گفت: «از کدام قومی؟» گفت: «از بنی شیبان.» گفت: «اسمت چیست؟» گفت: «سمیره بن جعد» گفت: «ای سمیره قرآن خوانده‌ای؟» گفت:

«قرآن را درسینه خود فراهم آورده‌ام اگر بدان عمل کردم حافظ قرآن بوده‌ام و گرنه آنرا تباه کرده‌ام.» گفت: «آیا ازحکم میراث خبرداری.» گفت: «از میراث اعقاب و از اختلاف در میراث جد خبردارم.» گفت: «فقه میدانی؟» گفت: «آنقدر که کسان خود را به استقامت آرم و غافلان قوم خود را هدایت کنم.» گفت: «نجوم میدانی؟» گفت: «منازل ماه را با چیزهایی که در سفر از آن هدایت جویم میدانم.» گفت: «شعر روایت میکنی؟» گفت: «مثال و شاهد روایت میکنم.» گفت: «مثل را دانیم اما شاهد چیست؟» گفت: «حادثه‌ای که برای عرب رخ داده شاهی از شعر دارد و من آن شعر را روایت میکنم.» حجاج او را هم صحبت خویش کرد و از هر موضوعی سخن میرفت چیزی درباره آن میدانست، مذهب خوارج داشت و از یاران قطری بن فجاءه تمیمی بود. فجاءه نام مادر قطری بود که از بنی شیبان بود و خود قطری از بنی تمیم بود، در آن هنگام قطری با مهلب بجنگ بود و چون از تقرب سمیره به حجاج خبر یافت، اشعاری بدو نوشت که مضمون آن چنین بود:

«چقدر تفاوت است میان ابن جعد و ما که سلاح بتن داریم و با سواران مهلب جنگ میکنیم و در مقابل شمشیرها صبوری میورزیم؛ اما اودر نزد امیری که از تقوی بدور است، آسوده است. ای ابوالجعد علم و حلم و خرد و میراث پدران فزون مایهات چه شد؟ مگر ندانی که مرگ بناچار رخ میدهد و آنها که در قبرها خفته‌اند تن و پابرهنه از خاک برانگیخته خواهند شد؟ بعضی سود برند و بعضی دیگر زیانکار شوند آنچه بدست آورده‌ای فنا میشود و زندگی تو در این دنیا چون سقوط پرنده‌ایست. ای ابوجعد بر گرد و در تاریکی که چشمها را تیره کرده است توقف مکن. تو به کن تاشهادتی نصیب تو کند زیرا تو گنهکاری و کافر نیستی. سوی مایا که غنیمت جهادیابی و معامله‌ای سودمند انجام دهی. این هدف نهائی است و در دنیا کسی که هر تاجری ثروت مند میشود پاداش آن خواستنی است.»

وقتی سمیره نامه را بخواند بگریست و اسب خود را سوار شد و سلاح بر گرفت

و پیش قطری رفت. حجاج او را جست اما بهوی دست نیافت تا نامه‌ای از او رسید که شعر قطری که به سمیره نوشته بود در آن بود و ذیل نامه اشعاری خطاب به حجاج بود بدینمضمون و کی به حجاج خبر میدهد که سمیره هردینی را بجز دین خارجیان دشمن دارد و همه مردم را بجز خارجیان ملعون میداند؟ من سوی خدا رفتم و به خدا اعتماد کردم و جز خدا کسی مشکل مرا آسان نمی کند، سوی گروهی رفتم که بروز چون شیرند و هنگام شب چون زنان بگریه مشغولند و برضد حکمیت بانگ میزنند که بنظر آنها حکم عمرو چون باد است و حکم ابن قیس نیز مانند آنست و بریسمان محکمی چنگ زده اند که هر گز کهنه نخواهد شد.»

حجاج این نامه را نزد عبسه بن سعید افکند و گفت: «این از مصاحب شیبانی ماست که خارجی بود و ما نمیدانستیم.» ابوالجعد سمیره بن جعد که هم صحبت حجاج بود اشعار بسیار دارد، از جمله اشعاری است بدین مضمون:

از بلیات و از روزگار و از مرگ که از جای نامعلوم به ایشان میرسد عجب دارم، از مردم عجب دارم که خدا نورماه را بدانها فرستاده و بگمراهی میروند. اعمال ما از خدا نپان نمی ماند که در سفر و حضر مراقب ماست. بر عرش است که بالای هفت آسمانست و زیر آن آسمانی است که جانها را زیر آن روان می بیند، گویند این شعر از یک خارجی دیگر است.

فرقه‌های خوارج از ازارقه و اباضیه و دیگران، اخبار نکو دارند که در کتاب اخبار الزمان و اوسط آورده ایم و اصولی را که خوارج در باره آن اتفاق دارند یاد کرده ایم. چون تکفیر عثمان و علی و خروج برضد پیشوای ستمگر و تکفیر کسی که گناه کبیره کند و بیزاری از حکمین یعنی ابوموسی عبدالله بن قیس اشعری و عمرو بن عاص سبی و بیزاری از حکم آنها و از هر کسی که حکمشان را تأیید کند یا بدان رضا دهد و تکفیر معاویه و یاران و مقلدان و دوستداران او. اینها مسائلی است که خوارج در باره آن متفقند، آنگاه در مسائل دیگر از قبیل توحید و وعد و وعید و

امامت و دیگر عقاید خود بر تریبی که در قسمت‌های گذشته این کتاب در باب حکمین گفته‌ایم اختلاف دارند. نخستین کسی که در صفین بر ضد حکمیت سخن گفت عروقه ابن ادیه تمیمی بود. گویند اول کس که در صفین بر ضد حکمیت سخن گفت یزید بن عاصم محاربی بود و نیز گویند اول کس که بر ضد حکمیت بود یکی از بنی سعد بن زید مناة بن تمیم بود. نخستین کس از مخالفان حکمیت که در صفین قیام کرد یکی از بنی‌شکر بود که از سران ربیعہ بشمار بود و بصف یاران علی میبود و در این روز گفت: «لا حکم الا لله و لا طاعة لمن عصى الله» و از صف برون شد و یاران علی حمله برد و یکی از آنها را بکشت آن‌گاه یاران معاویه حمله برد که از او دور شدند و نتوانست کسی از آنها را بکشد و باز یاران علی حمله برد و یکی از مردم همدان او را بکشت. هیثم بن عدی و ابوالحسن مدائنی و ابوالبختری قاضی و دیگران اخبار و فرقه‌های خوارج را در کتابهای خاص آورده‌اند و صاحبان مقالات درباره عقاید و دیانات از اختلاف مذاهب آنها و تفاوتشان در فروع و اتفاقشان در اصول سخن کرده‌اند و ما بیشتر اختلافات مذاهب آنها را در کتاب «المقالات فی اصول الدیانات» یاد کرده و خوارجی را که از هنگام حکمیت به روزگار ظهور کرده‌اند بر شمرده‌ایم. آخرین آنها بسال سصد و هیجده در دیار ربیعہ بر ضد بنی‌حمدان خروج کرد نام وی عرون بود و در ناحیه کفر توتی خروج کرد و به نصیبین آمد و با مردم آنجا جنگ انداخت و جماعتی بسیار را بکشت و اسیر گرفت. یکی دیگر معروف به ابوشعیب در بنی-مالک و قبایل ربیعہ خروج کرد و وی را پیش‌المقتدر بالله بردند. از پس سال سصد و هیجده فرقه اباضیه بدیار عمان در مجاورت دیار بروی و جاهای دیگر جنگها داشتند و پیشوائی نصب کردند که با همه یارانش کشته شد.

بسال هفتاد و هفتم حجاج با شیب خارجی جنگها داشت و حجاج از آن پس که بسیار کس از یارانش کشته شد، تا آنجا که شمار کشتگان را با مساحی تعیین کردند، فرار کرد و به کوفه آمد و در قصر حکومت حصار ی شد. آن‌گاه صبحگاهی

شیب و مادرش و زنش غزاله به کوفه آمدند زیرا غزاله نذر کرده بود که بمسجد کوفه در آید و دو رکعت نماز کند و سوره بقره و آل عمران را ضمن آن بخواند، و با هفتاد مرد وارد مسجد شدند و نماز صبح را آنجا بپا داشتند و غزاله نذر خود را ادا کرد و مردم کوفه گفتند: «غزاله بنذر خود وفا کرد خدایا او را نیامر ز.»

غزاله زنی شجاع و سوارکار بود مادرشیب نیز چنین بود. عبدالملک وقتی از خبر فرار حجاج و تحصن وی در قصر حکومت کوفه خبر یافت، از شام سپاهی فراوان بسالاری سفیان بن ابرد کلبی برای جنگ شیب فرستاد که به کوفه پیش حجاج آمدند. آنگاه سوی شیب رفتند و باوی پیکار کردند. شیب فراری شد و غزاله و مادرش کشته شدند. شیب با گروهی از سواران خود فرار کرده بود و سفیان با سپاه شام بدنبال وی بود تا در اهواز بدورسید، شیب بگریخت و چون به پل دجیل رسید اسبش رم کرد و او را با سلاح سنگین از زره و خود در آب افکند یکی از یاراناش گفت: «ای امیر مؤمنان غرق میشوی؟» گفت: «ذلك تقدیر العزیز العلیم» پس از آن دجیل مرده او را بکنار انداخت که پیش حجاج آوردند. حجاج بگفت تا شکمش را بدریدند و قلبش را بیرون آوردند. قلبش چون سنگ بود که چون بزمین میزدند میجست. آنرا نیز بشکافتند قلب کوچکی مانند کمره در داخل آن بود آنرا نیز بشکافتند پاره خونی درون آن بود.

بسال هشتاد و دوم حجاج، ابن قریه را که همراه ابن اشعث خروج کرده و نامه‌های او را انشا کرده و خطبه‌ها برای او فراهم آورده بود، بکشت. ابن قریه در بلاغت و فصاحت دستی داشت و ما خبر قتل او را و سخنانی که با حجاج داشت و اینکه گردنش را زدند در کتاب اوسط آورده‌ایم و گفته‌ایم که قتل وی بوسیله شمشیر بود. و نیز گفته‌اند که وقتی او را پیش حجاج آوردند با زوینی بگلو گاهش زد و او را بکشت.

این سخن از ابن قریه است که مردم سه گروهند: عاقل و احمق و بدکار، عاقل

پیرو دین است و طبعش بردبار است و پیرو رأی نکوست، اگر گوید نکو گوید و چون چیزی با او گویند جواب دهد، علم را بشنود و بفهمد، فقه را بشنود و روایت کند. اما احمق اگر سخن کند شتاب ورزد و اگر با او سخن کنند غافل باشد اگر بکار زشتش وادارند بپذیرد. اما بدکار اگر امینش شماری خیانت کند و اگر مصاحبش شوی حقیرت کند اگر گوئی چیزی را مکتوم دارد، مکتوم ندارد. اگر علم بدو آموزند نیاموزد و چون سخن گوید راست نگوید و اگر فقه بشنود نفهمد.»

مدائنی گوید حجاج هرگز با ندیمان خود گشاده‌روئی نکرد مگر روزی که لیلای اخیلیه بنزد وی آمد و حجاج بدو گفت: «شنیده‌ام بر قبر توبه بن حمیر گذشته و راه خود را از آن کج کرده‌ای، بخدا نسبت بدو وفادار نبوده‌ای اگر او بجای تو بود و تو بجای او بودی راه خود را کج نمی‌کرد.» گفت: «خدا امیر را قرین صلاح کند مرا عذری بود» گفت: «چه عذری؟» گفت: «من این شعر او را شنیده‌ام که میگوید.

«اگر لیلای اخیلیه بر من سلام کند و روی من سنگها و تخته سنگها باشد با گشاده رویی بدو سلام میکنم، یا صدائی از جانب قبر بر او بانگ خواهد زد.» و زنانی همراه من بودند که این سخن را شنیده بودند و نخواستند او را دروغگو کرده باشم» حجاج گفتار او را پسندید و تقاضاهای او را بر آورد و بگشاده‌روئی با وی سخن گفت و هرگز او را مانند آن روز خرسند و دلشاد ندیده بودند.

حماد راویه صورت دیگر آورده که شبانگاهی لیلی و شوهرش بر قبر توبه میگذشتند، شوهر لیلی او را قسم داد که فرود آید و بنزدیک قبر رود و بر او سلام کند تا دروغ شعرش معلوم شود. گوید اما لیلی پذیرفت شوهرش قسمش داد و او فرود آمد و نزدیک قبر آمد اشکش چون باران بر سینه‌اش میریخت و گفت:

«ای توبه سلام بر تو» هنوز سخنش تمام نشده بود که پرنده‌ای چون کبوتر سفید از شکاف قبر برون آمد و بسینه لیلی خورد که او بیفتاد و بمرد و او را غسل

دادند و کفن کردند و پهلوی قبر توبه بخاک سپردند.»

عرب را در این باب بترتیبی که در قسمتهای گذشته این کتاب درباره عقاید و مذاهب ایشان درباره هام و صدی و صفر گفته ایم سخن بسیار است. عربان وقتی مرده‌ای را دفن میکردند پهلوی قبر او شتری می بستند و روپوشی روی آن می نهادند که بلیه نامیده میشد، و در باره آن مثلها دارند و خطبای عرب در خطبه‌های خود از آن یاد کرده اند بعضی از آنها بحیوانی که از راست بچپ جاده را قطع میکرد فال بد میزدند و عکس آنرا میمون می شمردند. بنظر بعضی دیگر کار وارونه بود و حیوانی که راه را از راست بچپ قطع میکرد میمون بود. بطوریکه سابقاً در همین کتاب از گفتار عبید راعی آورده ایم مردم نجد عبور از راست بچپ را مبارک می شمارند و مردم تها به عکس آنرا میمون می پندارند.

منقری بنقل از عبدالعزیز بن خطاب کوفی از فیصل بن مزروق گوید که وقتی بسر بن اریطه بر یمن غلبه یافت و دوفرزند عبیدالله بن عباس را بکشت و آن حادثه‌ها بر مردم مکه و مدینه رخ داد، علی بن ابی طالب رضی الله عنه بسخن ایستاد و حمد و ثنای خدا و صلوات پیمبر خدا محمد صلی الله علیه و سلم گفت و سپس گفت: «سر بر یمن چیره شده است بخدا می بینم که این قوم بر قلمرو شما غالب میشوند. نه از آن جهت که حق بجانب آنهاست بلکه آنها نسبت بر فiqشان اطاعت و استقامت دارند و شما مخالفت من میکنید، آنها یار همدیگرند و شما بدخواه همدیگرید، آنها دیارشان را بصلاح آورده اند و شما دیارتان را بتباهی کشانیده اید. بخدا ای مردم کوفه راضیم که شمارا چون دینارها ده بریک مبادله کنم.» آنگاه دست برداشت و گفت: «خدا یا من از آنها ملول شده ام آنها نیز از من ملول شده اند من از آنها خسته شده ام آنها نیز از من خسته شده اند، مرا بهتر از آنها بازده و آنها را بدتر از من بده خدایا جوانک ثقفی مغرور ستمگر را باشتاب سوی آنها بیار که شیرۀ آنها را بخورد و پوستشان را بپوشد و حکم جاهلیت را میان آنها رواج دهد. از نکوکارشان پذیرد و از بدکارشان

نگذرد.» گوید در این وقت هنوز حجاج متولد نشده بود.

جوهری بنقل از سلیمان بن ابی‌شیخ واسطی از محمد بن یزید از سفیان بن حسین گوید که حجاج از جرثم ناعم پرسید: «نعمت چیست؟» گفت: «امنیت است زیرا من دیده‌ام که شخص بيمناك از زندگی بهره نمیبرد.» گفت: «دیگر چه؟» گفت: «صحت، زیرا دیده‌ام که بیمار از زندگی بهره نمی‌برد.» گفت: «دیگر چه؟» گفت: «جوانی، زیرا دیده‌ام که پیر از زندگی بهره نمی‌برد.» گفت: «دیگر چه؟» گفت: «ثروت، زیرا دیده‌ام که فقیر از زندگی بهره نمی‌برد.» گفت: «دیگر چه؟» گفت: «چیزی بیش از این بخاطر ندارم.»

جوهری بنقل از مسلم بن ابراهیم ابو عمرو فراهیدی از صلت بن دینار گوید: «حجاج مریض شد و خبر مرگ او در کوفه شیوع یافت و چون از بیماری برخاست بمب‌رفت و بچوبهای آن تکیه داد و گفت: «شیطان در بینی اهل شقاق و نفاق دمید و گفتند حجاج مرده است، حجاج مرده است بعد چه؟ بخدا نیکی‌ها را از پس مرگ انتظار دارم، خداوند زندگی جاوید را فقط بخوارترین خلق خود یعنی شیطان داده است، بنده صالح سلیمان بن داود گفت: «خدا یا مرا یا مرز و مرا ملکی ده که سزاوار هیچکس پس از من نباشد.» چنین شد اما ملکش برفت چنانکه گوئی نبود. این مرد همه شما مردها مخاطب منید، گوئی می‌بینم که هر زنده‌ای مرده و هر تری خشک شده و هر کسی را بحفره‌ای نهاده‌اند و سه ذراع طول و دودزاع عرض زمین را برای او شکافته‌اند و زمین گوشت او را خورده و چرك و خون او را مکیده است و دو محبوب باقیمانده او بتقسیم یکدیگر پرداخته‌اند، فرزندان محبوب مال محبوب را تقسیم میکنند، کسانی که دانا هستند میدانند چه می‌گویم والسلام.»

منقری بنقل از مسلم بن ابراهیم ابو عمرو فراهیدی از صلت بن دینار گوید: شنیدم که حجاج میگفت خداوند فرموده تا آنجا که توانید از خدا بترسید این حق خداست که آنرا بحد قدرت محدود کرده و هم خدا فرموده بشنوید و اطاعت کنید

و این حق بنده و خلیفه مورد نظر خدا عبدالمملک است، بخدا اگر گوید مردم به این دره روند و بده دره دیگر روند، خون آنها بر من حلال است. این سرخ خیمگان چه میگویند که یکیشان سنگ را بزمین اندازد و گوید تا بزمین برسد فرح خدا رسیده است، آنها را چون نقش محو شده و شب رفته خواهم کرد. بنده هذیل چه میگفت که قرآن را چون رجز عربان میخواند، بخدا اگر بدوران من بود گردنش را میزد (مقصودش از بنده هذیل عبدالله بن مسعود بود) سلیمان بن داود چه میگفت که پروردگار خویش میگفت: «خدایا مرا ببخش و مرا ملکی که سزاوار هیچکس پس از من نباشد ده.» بخدا تا آنجا که من میدانم بنده ای حسود و بخیل بوده است.

منقری بنقل از عبید بن ابی السری از محمد بن هشام بن سایب از پدرش از عبدالرحمن بن سایب گوید: روزی حجاج به عبدالله بن هانی که از قوم اود و از قبایل یمنی و از اشراف قوم خویش بود و در همه جنگها و از جمله هنگام حریق کعبه با حجاج حضور داشته بود و از یاران و پیروان وی بشمار میرفت، بدو گفت: «بخدا ما هنوز پاداش ترا نداده ایم.» آنگاه اسماء بن خارجه را که از قوم فزاره بود بخواست و گفت: «دختر خود را به زنی به عبدالله بن هانی بده.» او گفت: «نه بخدا این شایسته نیست.» حجاج تا زیانه خواست. وی گفت: «میدهم.» و دختر را به زنی او داد. آنگاه سعید بن قیس عمدانی سالار قبایل یمنی را بخواست و گفت که «دختر خود را به زنی به عبدالله بن هانی بده.» و او گفت: «بطایفه اود؟ بخدا هر گز نمیدهم و این شایسته نیست.» گفت: «شمشیر بیارید.» گفت: «بگذار با کسانم مشورت کنم.» با آنها مشورت کرد، گفتند: «دختر را بده که این فاسق ترا نکشد.» و دختر را به زنی او داد. حجاج بدو گفت: «ای عبدالله دختر سالار بنی فزاره و دختر سالار همدان و سرور کهلان را به زنی تو دادم، طایفه اود را با آنها چه مناسبت است؟» گفت: «خدا امیرا قرین صلاح کند چنین مگو زیرا ما فضائلی داریم که کس در عرب ندارد.» گفت: «آن فضائل کدام است؟» گفت: «هر گز در انجمن ما به امیر مؤمنان عثمان ناسزا نگفته اند.»

گفت: «بخدا این فضیلتی است.» گفت: «هفتاد کس از طایفه ما در صفین همراه امیر مؤمنان معاویه بود و با ابوتراب جز یکی از ما نبود و او هم بطوریکه میدانیم مرد بدی بود.» گفت: «بخدا این هم فضیلتی است.» گفت: «وهیچکس از ما زنی را که دوستدار ابوتراب باشد به زنی نگرفته است.» گفت: «بخدا این هم فضیلتی است.» گفت: «در میان ما زنی نیست که نذر نکرده باشد اگر حسین کشته شد، ده شتر قربانی کند و همه بنذر خود وفا کرده اند.» گفت: «بخدا این هم فضیلتی است.» گفت: «بهر يك از ما گفته‌اند ابوتراب را ناسزا گوید یا لعن کند کرده، و گفته است حسن و حسین دو پسر اورا با مادرشان فاطمه نیز لعنت می‌کنم.» گفت: «بخدا این هم فضیلتی است.» گفت: «هیچیک از مردم عرب ملاحظت و زیبائی ما را ندارد.» اینرا گفت و بخندید که بسیار زشت و تیره رنگ و آبله‌رو و قوزی و کچ‌دهن و لوچ و بدقیافه بود و منظری موحش داشت.

منقری بنقل از جعفر بن عمرو حرصی از محمد بن رجاء گوید: عمران بن مسلم ابن ابی بکر هذلی بنقل از شعبی میگفت مرا دست بسته پیش حجاج بردند، وقتی وارد شدم یزید بن مسلم پیشباز من آمد و گفت: «ای شعبی ما را دریغ است که این علم تو نابود شود اکنون موقع شفاعت نیست بدورویی و نفاق متوسل شو تا از چنگ او رهایی یابی.» وقتی پیشتر رفتم محمد بن حجاج نیز پیش آمد و سخنی مانند یزید گفت. وقتی پیش روی حجاج ایستادم گفت: «ای شعبی توهم جزو کسانی بودی که بر ما خروج کردند و مردم را بخروج واداشتند؟» گفتم: «آری خدا امیرا قرین صلاح بدارد وضعی نامناسب بود و ما بفته افتادیم که در اثنای آن نیکن پرهیز گار و بدکاران نیرومند نبودیم.» گفت: «راست می‌گوید خروجشان بر ضد ما نیکوکاری نبود و نیرومند نبودند که بدکاری کردند اورا رها کنید.» شعبی گوید: «سپس يك قضیه ارث مورد احتیاج او بود، بمن گفت: «در باره خواهر و مادر وجد چه می‌گویی؟» گفتم: «پنج کس از یاران پیغمبر خدا صلی الله علیه وسلم در باره آن اختلاف دارند.

عبدالله وزید و علی و عثمان و ابن عباس. گفت: «ابن عباس که مردی پرهیزگار بوده چه گفته؟» گفتم: «جدرا بمنزله پندر قرارداد، بمادر يك ثلث داده و بخواهر چیزی نداده» گفت: «عبدالله در این باب چه گفته؟» گفتم: «میراث را شش قسمت کرده نصف را بخواهر و يك ششم بمادر و يك سوم بجد داده» گفت: «زید در باره آن چه گفت؟» گفتم: «میراث را نه قسمت کرده سه قسمت بمادر و دو قسمت بخواهر و چهار قسمت بجد داده» گفت: «امیرمؤمنان عثمان در باره آن چه گفته؟» گفتم: «میراث را سه قسمت کرده.» گفت: «ابوتراب در باره آن چه گفته؟» گفتم: «میراث را بشش قسمت کرده يك نيمه را بخواهر و يك ثلث را بمادر و يك ششم را بجد داده.» گوید: «حجاج دست به بینی خود زد و گفت: «او مرد است و نمیشود از گفتارش گذشت.» آنگاه بقاضی گفت: «بمذهب امیرمؤمنان عثمان رفتار کن.»

منقری بنقل از ابو عبدالرحمن عتبی، از پدرش گوید: وقتی حجاج قصد حج داشت خطبه خواند و گفت: ای مردم عراق من محمد را بحکومت شما منصوب کرده‌ام، وی بحکومت شما راغب نبود، شما نیرشایستگی او را ندارید، درباره شما برخلاف سفارشی که پیغمبر صلی الله علیه وسلم در باره انصاف کرده به او سفارش کرده‌ام. پیمبر سفارش کرد که «از نیکو کاران پذیرید و از بد کاران در گذرید.» من به او سفارش کرده‌ام: «از نیکو کاران نپذیرد و از بد کاران در نگذرد وقتی من از پیش شما بروم دانم که خواهید گفت سفرش بخیر مباد، و من زودتر جواب شما را میدهم که پس از من خوشحال نباشید.» و فرود آمد.

عتبی بنقل از عبدالغنی بن محمد بن جعفر از هیشم بن عدی از ابو عبدالرحمن کنانی از ابن عباس همدانی از عبید بن ابی المخارق گوید: «حجاج حکومت فلوجه را بمن داد، گفتم: «آیا اینجا دهقانی هست که از رأی او کمک توان گرفت؟» گفتند: «جميل بن صهيب هست» او را بخواستم پیری فرتوت بیامد که ابروانش بر دیدگان افتاده بود گفت: «مرا بزحمت انداختی که پیری فرتوتم.» گفتم: «خواستم از یمن و

برکت و مشورت تو بهره بر گیرم.» پیر بگفت تا ابروان او را با پارچه ابریشمین بالا بردند و گفت: «مطلبت چیست؟» گفتم: «حجاج حکومت فلوجه را بمن داده و دانم که از شر او در امان نمیتوان بود بگوچه کنم» گفت: «رضای حجاج یارضای بیت‌العمال یارضای دل خویش، کدام يك را بیشتر دوست داری؟» گفتم: «رضای همه اینها را دوست دارم اما از حجاج میترسم که جباری لجوج است.» گفت: «چهار چیز را از من بخاطر بسپار. در خانه‌ات را گشاده دار و حاجب مگذار تا هر که خواهد بیاید و مطمئن باشد که ترا تواند دید، با این ترتیب عمالت از تو بیمناک خواهند بود. با دیوانیان بسیار بنشین که وقتی حا کمی با دیوانیان بسیار نشیند از او حساب برند. حکم تو در میان مردم مختلف نباشد و در باره حقیر و شریف یکسان حکم کن تا هیچک از دیوانیان در تو طمع نبندد. از اعمال خود هدیه مپذیر که هدیه آورنده تا چند برابر آنرا نبرد راضی نشود. سپس هر چه خواهی کن که از تو خوشنود خواهند بود و حجاج نیز کاری با تو نتواند کرد.»

منقری بنقل از یوسف بن موسی قطان از حریر از مغیره از ربیع بن خالد گوید: شنیدم حجاج بر منبر در ضمن سخنی میگفت: «آیا خلیفه‌ای که یکی از شما در میان خاندان خود گذارد پیش او عزیزتر است، یا رسولی که برای حاجت معینی می‌فرستد؟» و من با خود گفتم با خدا عهد میکنم که هرگز پشت سر تو نماز نکنم و اگر کسانی را بینم که بجنگ تو آمده‌اند، همراه آنها با تو جنگ میکنم.» وی در دیر الجماجم جنگید تا کشته شد.

منقری از عتبی از پدرش نقل میکند که حجاج، غضبان بن قبعری را بدیار کرمان فرستاد تا از ابن اشعث که حجاج را خلع کرده بود خبر بیارد. وقتی بدیار کرمان رسید خیمه زد و فرود آمد. اعرابی نزدیک وی آمد و گفت: «السلام علیک» غضبان گفت: «سخنی متداول است.» اعرابی گفت: «از کجا آمده‌ای» گفت: «از راه پشت سرم.» گفت: «کجا میروی؟» گفت: «براه جلووم.» گفت: «بر چه آمده‌ای؟»

گفت: «براسم.» گفت: «درچه آمده‌ای؟» گفت: «در لباسم.» گفت: «اجازه میدهی پیش تو بیایم؟» گفت: «راه پشت سرت وسیع تر است.» گفت: «بخوردنی و پوشیدنی تو چشم ندارم.» گفت: «در فکر آن مباش که هرگز نخواهی چشید.» گفت: «جز این چیزی نداری؟» گفت: «عصائی از چوب اوزن دارم که بسر تو بکوبم.» گفت: «تف زمین پای مرا سوزانیده است.» گفت: «روی آن بشاش تا خنک شود.» گفت: «اسب من چگونه‌است؟» گفت: «از اسب بدتر بهتر است و از اسب بهتر بدتر است.» گفت: «اینرا میدانم.» گفت: «اگر میدانستی از من نمی پرسیدی.» اعرابی او را بگذاشت و بر رفت. آنگاه غضبان بنزد عبدالرحمن بن اشعب رفت. عبدالرحمن بدو گفت: «ای غضبان آنجا که آمدی چه خبر بود؟» گفت: «همه بدی بود.» پیش از آنکه حجاج بر تو شام کند تو بر او چاشت کن.» آنگاه بمنبر رفت و از معایب حجاج سخن گفت و از او بیزاری جست و با ابن اشعث یار شد و چیزی نگذشت که ابن اشعث اسیر شد و غضبان نیز جزو اسیران بود، وقتی او را پیش حجاج آوردند، گفت: «ای غضبان دیار کرمان چگونه بود؟» گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد دیاری است که آبش اندک و خرمایش بد و دزدش پهلوان است، اسب آنجا ضعیف است، اگر سپاه آنجا بسیار باشد گرسنه مانند، و اگر کم باشد تباه شوند.» گفت: «مگر تو نبودی که آن سخن زشت گفتی که پیش از آنکه حجاج بر تو شام کند بر او چاشت کن؟» گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد این سخن برای کسی که بدو گفته شد سودمند نبود و برای کسی که درباره او گفته شد زیانی نداشت.» گفت: «دستها و پاهایت را بخلاف یکدیگر میبیرم و ترامیا ویزم.» گفت: «امیر که خدا او را قرین صلاح بدارد چنین نخواهد کرد.» پس حجاج گفت تا او را بند نهادند و بزندان کردند و همچنان بیود تا حجاج قصر واسط را بساخت. و چون بنا پایان رسید در صحن آن بنشست و گفت: «این بار گاه مرا چگونه می بینید؟» گفتند: «پیش از تو نظیر آن برای هیچ مخلوقی ساخته نشده است.» گفت: «مع ذلك عیبی دارد آیا کسی میان شما هست که مرا از آن خبر

دهد؟» گفتند: «بخدا عیبی در آن نمی‌بینیم.» پس بگفت تا غضبان را بیاوردند وقتی آمد حجاج بدو گفت: «ای غضبان چاق شده‌ای.» گفت: «نتیجه خوشخورا کی است، هر که مهمان امیر باشد چاق میشود.» گفت: «این بار گاه مرا چگونه می‌بینی؟» گفت: «بار گاهی است که نظیر آن برای کسی ساخته نشده ولی يك عیب دارد اگر امیر مرا امان دهد بدو بگویم.» گفت: «ایمنی، بگو.» گفت: «آنرا درغبر شهر خود و برای غیر فرزندان خود ساخته‌ای که در آن تمتع و نعمت نتوانی داشت و چیزی که در آن تمتع نتوان داشت لذت و خوشی ندارد.» گفت: «اورا بپرسید که آن سخن زشت را او گفته است.» گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، آهن گوشت مرا خورده و استخوان مرا تراشیده است.» گفت: «او را بردارید.» وقتی مردان او را بلند کردند گفت: «منزه است خدائی که اینرا مسخر ما کرده.» گفت: «اورا بگذارید» و چون بزمینش نهادند، گفت: «خدایا مرا بمنزلی مبارک فرود آر که بهترین فرود آرد گانی.» گفت: «اورا بکشید و چون کشیدندش گفت: «جریان و توقف آن بنام خداست که پروردگار من آمرزگار و مهربان است.» گفت: «رهاش کنید.»

منقری بنقل از عبدالله بن محمد حفص تمیمی. از حسین بن عیسی حنفی گوید: «وقتی بشیر بن مروان در گذشت و حجاج حکومت عراق یافت این خبر بمردم عراق رسید، غضبان بن قبعثری شیبانی در مسجد جامع کوفه بسخن ایستاد و حمد و ثنای خدا کرد و گفت: «ای مردم عراق و ای اهل کوفه، عبدالملک کسی را حاکم شما کرده که از نیکو کاران نپدید و از بدکاران نگذرد یعنی حجاج ظالم نابکار، شما بسبب اینکه مصعب را یاری نکرده و اورا کشته‌اید پیش عبدالملک منزلتی دارید، راه این نابکار را ببندید و اورا بکشید که این بمنزله خلع حاکم نیست. اما وقتی بر منبر بالا رفت و بتخت نشست و در قصر جا گرفت اگر بکشیدش حاکم را خلع کرده‌اید. از من بشنوید و پیش از آنکه بر شما شام کند بر او چاشت کنید.» اهل کوفه گفتند: «ای غضبان، بزدل شده‌ای منتظر رفتار او میمانیم اگر بدی دیدیم تغییرش

میدهیم.» گفت: «خواهید دانست.»

وقتی حجاج به کوفه آمد، سخن او را بشنید و بگفت او را حبس کنند. سه سال در حبس بماند تا نامه‌ای از عبدالملک به حجاج رسید که فرمان داده بود سی کنیز برای او بفرستد که ده کنیز نجیب باشد و ده کنیز مناسب هم بستری و ده کنیز صاحب عقل باشد و چون نامه را بخواند ندانست که کنیز کان موصوف چگونه است، نامه را بیاران خود نشان داد، آنها نیز ندانستند. یکی از آنها گفت: «خدا امیر را قرین صلاح کند اینرا کسی میداند که در اول بدوی بوده است و معرفت بدویان دارد، پس از آن به غزا آمده و معرفت اهل غزا دارد، پس از آن شراب خورده و زبان درازی شرابخوارگان دارد.» گفت: «چنین کسی کجاست؟» گفتند: «در زندان تو است.» گفت: «کیست؟» گفتند: «غضبان شیبانی.» او را پیاورده و چون پیش حجاج ایستاد گفت: «تو بودی که به کوفه گفته بودی پیش از آنکه بر آنها شام کنم بر من چاشت کنند؟» گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد کسی که این سخن را گفت از آن سودی نبرد و کسی که سخن درباره او گفته شد از آن ضرری ندید.» گفت: «امیر مؤمنان نامه‌ای بمن نوشته که معنی آنرا ندانستم آیا تو توانی دانست؟» گفت: برای «برای من بخوانید» و چون نامه را بخواندند، گفت: «این معلوم است» گفتم «مقصود چیست؟» گفت:

«زن نجیب آنست که سرش بزرگ و گردنش بلند و مابین شانه‌ها و پستانهایش گشاده و رانهایش ستر باشد، چنین زنی چون فرزند آرد مانند شیر باشد. اما زن مناسب هم بستری بزرگ کفل و نرم پستان و پر گوشت است که زنانی چنین شهوت را تسکین دهند و تشنه را سیراب کنند. اما زنان صاحب عقل دختران سی و پنج ساله یا چهل ساله اند که چنانکه دوشنده شتر شیر را میکشد از هرموی و ناخن و رگ لنت انگیزند.» حجاج گفت: «بدترین زنان کدام است» گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، بدتر از همه زنان آنست که گردن کوتاه و ران لاغر دارد و زود

بخشم آید و در زنان قبیله سرشناس باشد که چون بخشم آید یکصد زن بخشم آیند و چون سختی بشنود گوید دست برندارم تا آنرا معلوم دارم، دختری در شکم دارد و دختری همراه اوست و دختری به بغل دارد. حجاج گفت: «لعنت خدا بر چنین زنی باد» پس از آن گفت: «بهترین زنان کدام است؟» گفت: «بهتر از همه، زن قد بلند است که بر زمین آرام رود و مهربان باشد و فرزند بسیار آرد، پسری در شکم و پسری به همراه و پسری در بغل داشته باشد.» گفت: «بدترین مردان کدام است؟» گفت: «مرد خانه نشین دست آموز که خادمان قبیله مدح او کنند و چون دلسو یکیشان در چاه افتد پائین رود و آنرا بر آرد که برای او پاداش خیر از خدا خواهند یا گویند خدایش سلامت دارد.» گفت: «خدا این را لعنت کند، بهترین مردان کدام است؟» گفت: «بهترین مردان کسی است که شماخ قلبی به وصف او گوید: «جوانمردی که به اقل معاش راضی نیست و در قبیله از این خانه بآن خانه نمیرود، جوانمردی که بانیزه بسر پهلوان مسلح میزند.» حجاج گفت: «بس است، چند سال است مستمری ترا نداده‌ایم؟» گفت: «سه سال است.» بگفت تا مقرری عقب افتاده‌ی او را بدادند و آزادش کردند.

منقری بنقل از محمد بن ابی‌السری از هشام بن محمد بن سائب از ابو عبد الله نخعی گوید: وقتی حجاج از جنگ دیرالجماحم فراغت یافت، بنزد عبدالملک آمد، اشراف بصره و کوفه نیز همراه وی بودند، یکروز که بحضور عبدالملک بودند در باره شهرها سخن بمیان آمد، محمد بن عمیر بن عطار گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد کوفه از بصره مرتفع‌تر است و از گرما و عمق آن بدور است و از شام پائین‌تر است و از بوا و سرمای آن برکنار است، مجاور فرات است و آبش خوشگوار و میوه‌اش نکواست.» خالد بن صفوان اهتمی کوفی گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد صحرای ما وسیع‌تر است و زودتر آماده‌ی حرکت می‌شویم و قند و عجاج و ساج بیشتر داریم. آب ما صاف است و از میان ما جز سردار و پیشرو و بانگزن نیاید.»

حجاج گفت: «خدا امیر مؤمنان را قرین صلاح بدارد، من هر دو شهر را نیک میشناسم و در هر دو ساکن بوده‌ام.» گفت: «بگو که ترا راستگو میدانیم.» گفت: «بصره عجز سپید موی فرتوت گنده دهانی است که همه جور زیور و آرایش دارد، ولی کوفه زن جوان زیبائست که زیور و آرایش ندارد.» عبدالملک گفت: «کوفه را بر بصره ترجیح دادی.»

منقری بنقل از عمرو بن حباب باهلی از اسماعیل بن خالد گوید از شعبی شنیدم که میگفت سخنی شنیدم که هیچکس پیش از او نگفته بود، می گفت: «اما بعد خدای عزوجل فنا را بر دنیا و بقا را بر آخرت مقرر کرده، چیزی که فنا بر آن مقرر است بقا ندارد، دنیای حاضر شمارا از آخرت غایب غافل نکند که آرزوی دراز عمر را کوتاه می کند.»

منقری بنقل از سهل بن تمام بن بزیع از عباد بن حبیب بن مهلب از پدرش گوید: «وقتی مهلب عبد ربه صغیر رادر کرمان بکشت، گفت یکی را بیارید که قدرت بیان و عقل و معرفت داشته باشد که او را با سرهای کشتگان پیش حجاج بفرستم.» بشیر بن مالک جوشی را به او معرفی کردند، وقتی پیش حجاج آمد حجاج بدو گفت: «نامت چیست؟» گفت: «بشیر بن مالک جرشی؟» گفت: «مهلب چگونه بود؟» گفت: «بسیار خوب، به آنچه امیدداشت رسیده بود و از آنچه بیم داشت ایمن بود.» گفت: «چگونه قطری از دست شما گریخت؟» گفت: «همانطور که ما با او حیلہ کردیم با ما حیلہ کرد.» گفت: «چرا از دنبالش نرفتید؟» گفت: «کاری مشکوک بود و تعقب کار محقق بهتر از مشکوک بود.» گفت: «حق با شما بود، پسران مهلب چگونه بودند؟» گفت: «این مربوط پند آنهاست، هر یک را خواهد بکاری وادارد، وادارد» گفت: «مرد عاقلی هستی، بگو.» گفت: «آنها چون حلقه بسته هستند که معلوم نیست اول آن کجاست.» گفت: «بقیاس پندشان چگونه؟» گفت: «فضیلت آنها بر مردم دیگر است.» گفت: «سپاه چگونه بود؟» گفت: «بحق راضی و ازغنیمت

سیر بودند، سالاری داشتند که آنها را چون اوباش بجنگک و امیداشت ولی با آنها روش ملوک داشت. چون فرزندان نسبت به او نکو کار بودند و او نیز چون پدر با آنها مهربان. «گفت: «آیا این سخن را آماده کرده بودی؟» گفت: «جز خدا کسی غیب نداند» گوید: «حجاج به عتبه نگرست و گفت: «این سخن از طبع زاید نه از تکلف آید.»

حجاج جریر بن خطفی را دستگیر کرد و میخواست او را بکشد و قوم وی که از قبیلۀ مضر بودند پیش حجاج آمدند و گفتند. «خدا امیر را قرین صلاح بدارد جریر زبان و شاعر مضر است او را بمانبخش. حجاج نیز وی را با آنها بخشید. هند دختر اسما زن حجاج از جمله کسان بود که شفاعت او کرده بود، وی به حجاج گفت: «اجازه می‌دهی روزی جریر نزد من آید و از پس پرده اشعار او را بشنوم؟» گفت: «بلی». جریر پیش هند رفت که سخن او را می‌شنید، اما خود او را نمیدید. هند گفت: «ای ابن خطفی از اشعاری که بتغزل زنان گفته‌ای برای من بخوان.» گفت: «من هرگز در باره زنی غزل نگفته‌ام و هیچ چیز را بیشتر از زنان دشمن ندارم.» گفت: «ای دشمن خدا، پس این سخن چیست که گفته‌ای:

«صیاد دلها پیش تو آمد، ولی این وقت ملاقات نیست بسلامت بازگرد.
مسواک را به دندانهای سپید میزند که گوئی برفی است که از ابر فرود آمده است،
اگر در آن سخن که با ما گفتی راستگو بودی دیدار را پیوسته میکرد و دیر پذیر
نبود. غمها بشب زنده‌اند و هرگز بخواب نروند و مرد غمگین به رسو رو میکند.»
گفت: «من اینرا نگفته‌ام بلکه گفته‌ام:

«حجاج شمشیر خود را برای حق برهنه کرده است پس به استقامت آئید و راه
کثری مروید، دعوتگر ضلالت و هدایت و حجت حق و باطل یکسان نیست.»
گفت: «از این بگذر مگر این سخن از تو نیست که گفته‌ای: دوستان من
از غم هند اشک فراوان مریزید، خدا نکند که شما مانند من دل‌باخته باشید. من به

نوشیدن شراب و جمال او تشنه‌ام چون آرزومندی که آرزوی خود را میجوید اما بیهوده.»

گفت: «من اینرا نگفتم بلکه گفته‌ام:

«کی از حجاج ایمن است؟ که مجازات وی سخت است و پیمان او محکم است، هر که منافق است با تو دشمن است و هر که نیکوکار است با تو مهربان است.»

گفت: «از این سخن بگذر، مگر تو نگفته‌ای:

«ای ملامت‌گران من، از ملامت بگذرید و کوتاه کنید. عشقم دراز شد و شما عیبجویی را دراز کردید. من دل‌باخته‌ام و اگر بخوام عشق خودم را افزون کنم فزون‌نی نخواهم یافت.»

گفت: «خدایت قرین صلاح دارد؛ چنین نیست من گفته‌ام: کیست که روزنهٔ نفاق را بر آنها بسته و یا چون حجاج صولتی دارد؟ کیست که در کار حفظ زنانی که بغیرت شوهران اعتماد ندارند غیرت میبرد، بفهمید و یقین داشته باشید که این ابن-یوسف است که بصیرت نافذ و طریقهٔ روشن دارد. بنا بر این راه هدایت را بشناسید و از پیچ بگذرید که وقت پیچ کردن نیست.» حجاج گفت: «ای دشمن خدا، زنان در ابرض من تحریک می‌کنی؟» گفت: «ای امیر قسم بخدائی که ترا عزیز داشته چنین نیست، پیش از این ساعت در اندیشهٔ این شعر نبودم و ندانستم که تو اینجائی، خدایم بقریان تو کند مرا بیخوش.» گفت: «بخشیدم.» هند کنیزی و خانه‌ای بدو داد، آنگاه حجاج او را بنزد عبدالملک فرستاد.

وقتی ابن اشعث در دیر الجماحم شکست یافت، حجاج قسم خورد که هر اسیری را پیش او بیاورند گردش را بزنند. اسیران بسیار آوردند نخستین اسیری که آوردند اعیی همدان بود و او نخستین کس بود که در سیستان در حضور ابن اشعث خلع-عبدالملک و حجاج را اعلام کرده بود. حجاج بدو گفت تویی که گفته‌ای: «کی به حجاج خبر می‌دهد که برض او جنگ انداخته‌ام و کار را بکف مردی داده‌ام که

وقتی کار در گیرشود، شجاع است. تو که سالار پسر سالاری و از همه مردم والاتری عطیه را با سپاه بفرست که آنها را درهم ریزد. ای هدایت یافته، بر خیز شاید خدا به وسیله تو مشکلی را بگشاید. شنیده‌ام که پسر یوسف از مقام منزلزل خود بسر در آمده است خدایش نابود کند.» که در ضمن اشعار دیگر است. و تویی که گفته‌ای: «آنکه در ایوان کسری جای دارد در مقابل عاشقی که در زابلستان است دور باد. ثقیف دو دروغگو دارد، دروغگوی قدیم و دروغگوی دوم. خدا همدان را بر ثقیف تسلط دهد.» و تویی که گفته‌ای: «از من می‌رسید که محل بزرگواری کجاست؟ بزرگواری ما بین محمد و سعید است ما بین اشج و قیس بزرگوار، به به از این پدر و فرزند.»

گفت: «نه ولی من گفته‌ام: خدا نور خویش را کامل میکند و نور یاغیان را خاموش میکند و مردم عراق را بسبب عهد شکنی و بدعت و گفتار ضلالی که پدید آورده اند و خدا از آن بیزار است، ذلیل میکند.» گفت: «ما ترا بسبب این سخن سپاس نمیداریم این را از تأسف گفته‌ای که چرا فیروزی نیافته‌ای و یاران خود را بر ضد ما تحریک کرده‌ای. من از این شعر نرسیدم در باره این شعر توضیح بده که گفته‌ای «خدا همدان را بر ثقیف تسلط دهد» می‌بینی که خدا ثقیف را بر همدان تسلط داده و همدان را بر ثقیف تسلط نداده است. درباره این شعر توضیح بده «ما بین اشج و قیس بزرگوار به به از این پدر و فرزند» بخدا دیگر برای کسی به به نخواهی گفت.» و بگفت تا گردنش بزدند.

پس از آن همچنان اسیران را یکایک می‌آوردند تا یکی از بنی‌عمر را بیاوردند که با این اشعت در جنگ جماجم بوده بود. بدو گفت: «بخدا ترا بدترین وضعی میکشم.» گفت: «حق نداری.» گفت: «چرا؟» گفت: «برای اینکه خدا در کتاب عزیز خود می‌گوید: «وقتی با کافران برخورد کردید گردن‌ها را بزنید و چون بسیار از آنها بکشید، بندها را محکم کنید. پس از آن یا منت نهد یا فدیة گیرید تا جنگ سنگینی خویش را فرو نهد.» و تو کشته‌ای و بسیار کشته‌ای و اسیر گرفته و ببند کرده‌ای

اکنون باید بر مامت نهی تا قبایل مافدیة ما را بدهند. «حجاج گفت: «مگر تو کافری؟» گفت: «بلی و دین خدا را تغییر داده‌ام.» گفت: «بگذارید برود.» پس از آن یکی از مردم ثقیف را آوردند حجاج بدو گفت: «تو هم کافری؟» گفت: «بلی» حجاج گفت: «ولی اینکه پشت سر تست کافر نیست.» پشت سراو مردی از طایفه سکون بود، سکونی گفت: «مراد باره خودم فریب می‌دهی! بخدا اگر چیزی از کفر سخت‌تر بود بدان بر میگشتم.» و هر دو را آزاد کردند.

این شمه‌ای از اخبار عبدالملک و حجاج بود؛ و ما شرح مطالبی را که در این کتاب نیآورده‌ایم در کتاب اخبار الزمان و اوسط که از پی آن بوده و این کتاب از پی آن است آورده‌ایم. در قسمتهای آینده این کتاب نیز نکاتی از اخبار حجاج را با رعایت اختصاری که در این کتاب تعهد کرده‌ایم خواهیم آورد، و بالله العون والقوة.

ذکر روزگار ولید بن عبدالملک

در همان روز که عبدالملک وفات یافت در دمشق با ولید بن عبدالملک بیعت کردند. ولید نیز در نیمه جمادی الاخر سال نود و ششم در دمشق وفات یافت. دوران حکومتش نه سال و هشت ماه و دو روز بود و هنگام مرگ چهل و سه سال داشت و کنیه اش ابوالعباس بود.

ذکر شمه‌ای از اخبار و سیرت ولید و حوادث حجاج در ایام او

ولید جباری لجوج و ستمگری نابکار بود. چهارده پسر بجا گذاشت که یزید و عمرو و بشر و عالم و عباس که از فرط شجاعت چابکسوار بنی مروان لقب یافته بود، از آن جمله بودند. ولید به پیروی از وصیت عبدالملک و ترتیبی که داده بود ولایت عهد را بفرزندان خود نداد. نقش انگشتر وی این بود: «ای ولید تو خواهی مرد.» و هر وقت قصد میکرد ولایت عهد را بفرزندان خود دهد نگین را میگردانید و عبارت «تو خواهی مرد» را میخواند و میگفت: «من خواهم مرد، مخالفت پدر خود نمی‌کنم.»

بسال هشتاد و هفتم ولید بنای مسجد جامع دمشق و تجدید بنای مسجد پیمبر صلی الله علیه و سلم را در مدینه آغاز کرد و مالی گزاف در این کار خرج کرد. نظارت خرج بعهده عمر بن عبدالعزیز رحمه الله بود.

عثمان بن مره خولانی حکایت میکند که وقتی ولید بنای مسجد دمشق را آغاز کرد، در دیوار مسجد لوحی از سنگ بیافت که نوشته‌ای بخط یونانی داشت. آنرا بجمعی از دبیران نشان داد که نتوانستند بخوانند. سپس آنرا پیش وهب بن منبه

فرستاد. وی گفت: این را در ایام سلیمان بن داود علیهما السلام نوشته‌اند و نوشته را خواند که چنین بود: «بسم الله الرحمن الرحيم، ای آدمیزاد اگر آنچه را از عمر ناچیز تو بجا مانده بمعاینه میدیدی، از مابقی آرزوهای خویش چشم میپوشیدی و از رغبتها و حیل‌های خود میگذشتی. وقتی پایت بلغزد و کسالت ترا وا گذارند و دوست از پیش تو برود و خویشاوند با تو وداع کند و کس به ندایت جواب ندهد و بازگشت نتوانی و از عمل بازمانی، آنوقت پشیمان خواهی شد. زندگی را پیش از مرگ و نیرومندی را پیش از فوت و پیش از آنکه بسختی از تو بگیرند و ترا از عمل بدارند، غنیمت‌شمار. بروزگار سلیمان بن داود نوشته شد.» ولید دست‌ورداد تا باطلا بر لاجورد بدیوار مسجد بنویسند: پروردگاز ما خدای یکتاست و جز خدای یکتا را نمیپرستم. بنای این مسجد و ویرانی کلیسایی که جای آن بود بفرمان عبدالله ولید امیر مؤمنان در ذی‌حجه سال هشتاد و هفتم انجام شد و تا کنون یعنی بسال سیصدوسی و دو این سخن بطلا در مسجد دمشق نوشته است.

روزی حجاج بنزد ولید رفت و او را در نزهتگاه یافت و بملاقات وی شتافت و چون او را بدید، پیاده شد و دستش را ببوسید و پیاده روان شد، و زره و تیردان و يك کمان عربی با خود داشت. ولید گفت: «ای ابومحمد سوار شو.» گفت: «ای امیر مؤمنان، بگذار جهاد بیشتر کنم که این زیروا بن اشعث مرا از خدمت تو دور داشتند.» ولید تأکید کرد تا وی سوار شد. ولید بخانه رفت و لباس نازک پوشید. آنگاه به حجاج اجازه ورود داد و بهمین حال پیش او نشست و مجلس بدرازا کشید. در اثنای صحبت کنیزی بیامد و سخنی آهسته با ولید بگفت و برفت و باز آمد و سخنی آهسته با او بگفت و برفت. ولید به حجاج گفت: «ای ابومحمد میدانی این چه میگوید؟» گفت: «نه بخدا.» گفت: «این را دختر عمویم ام‌البین دختر عبدالعزیز فرستاده است و میگوید چرا در لباس نازک با این اعرابی مسلح نشسته‌ای؟» من به او پیغام دادم که این حجاج است و او نیز شنیده و گفته است دوست ندارم او که این همه مردم را کشته با تو

بخلوت باشد.».

حجاج گفت: «ای امیرمؤمنان، از سخنان زنان در گذر که زن گل است و قهرمان نیست. آنها را از راز خویش و حیلۀ ای که با دشمن میکنی مطلع مکن. جز دربارهٔ امور خودشان مطیعشان مباش و جز در کارزینتشان دخالتشان مده. با آنها مشورت مکن رأی و ارادهٔ آنهاست است. آنها را در پرده بدار و مگذار از حد خود تجاوز کنند و اجازه مده پیش تو از دیگران شفاعت کنند، با آنها بسیار منشین و خلوت مکن که این با عقل و فضل تو سازگارتر است.» آنگاه برخاست و بر رفت.

پس از آن ولید پیش ام البنین رفت و سخنان حجاج را با وی بگفت. ام البنین گفت: «ای امیرمؤمنان دوست دارم بگوئی فردا بسلام من بیاید.» گفت: «میگوئیم بیاید.» و چون روز بعد حجاج بنزد ولید آمد بدو گفت: «ای ابو محمد پیش ام البنین برو و بدو سلام کن.» گفت: «ای امیرمؤمنان، مرا از این کار معاف بدار.» گفت: «ناچار باید بروی.» حجاج سوی ام البنین رفت که مدت طولانی او را منتظر گذاشت، سپس اجازهٔ ورود داد و او را همچنان سرپا بداشت و اجازهٔ نشستن نداد و گفت: «ای حجاج تویی که بسبب کشتن ابن زبیر و ابن اشعث بر امیرمؤمنان منت مینهی؟ بخدا اگر در نظر خدا خوارترین مخلوق او نبودی تو را بسنگباران کعبه و قتل پسر ذات النطاقین و نخستین مولود اسلام مبتلا نمیکرد. ابن اشعث ترا شکست‌های مکرر داد و از امیر مؤمنان کمک خواستی و او ترا که سخت در تنگنا بودی بمردم شام مدد داد نیزهٔ آنها بر تو سایه انداخت و کوشش آنها ترا نجات داد. بخدا بسا شد که زنان امیرمؤمنان مشک از گیسوی خود گشودند و در بازارها فروختند تا بمصرف سپاه کمکی تو برسد و گر نه از گوسفند ذلیل‌تر بودی. اما اینکه گفته‌ای امیرمؤمنان لذات خویش را رها کند و بزنان خویش کمتر پردازد، اگر زنان وی فرزندی چون تو آرند حق است که سخن ترا بپذیرد و اگر فرزندی مانند امیرمؤمنان آرند سخن ترا نخواهد پذیرفت و نصیحت ترا نخواهد شنود. خدا شاعر را بکشد که گوئی ترا آندم که

نیزه غزاله حروریه میان دو شانه‌ات بود میدیده که گوید: «برای من شیر است و در جنگها شتر مرغ ترسان که از صغیری وحشت میکند! چرا در جنگ با غزاله مقابل نشدی و دلت چون دو بال پرند می‌لرزید؟» آنگاه بکنیزان خود گفت: «اورا از نزد من بیرون کنید.» حجاج همان وقت بنزد ولید رفت. ولید بدو گفت: «ای ابومحمد، چگونه بود؟» گفت: «بخدا ای امیر مؤمنان چنان بود که دلم میخواست زمین دهان باز کند و مرا فروبرد.» ولید چندان بخندید که پای خود را بزمین میزد. سپس گفت: ای ابومحمد، این دختر العزیز است.»

این ام‌البنین در کار بخشش و غیره اخبار بسیار دارد که در غیر این کتاب یاد کرده‌ایم. بسال نود و پنجم بروزگار ولید علی بن حسین بن علی بن ابی طالب وفات یافت و در بقیع غرق در مجاورت عموی خود حسن بن علی مدفون شد. عمرش پنجاه و هفت سال بود. گویند وفاتش بسال نود و چهارم بود. همه‌عقاب حسین از علی بن حسین بجا مانده‌اند که چنانکه گفتیم لقب سجاد داشت ذوالثقب و زین العابدین نیز لقب او بود.

مدائنی گوید: «ولید هنگام وفات عبدالملک بنزد او رفت و شروع بگریستن کرد و گفت: «حال امیر مؤمنان چگونه است؟» عبدالملک شعری خواند که مضمون آن چنین بود: «بسا کس که بمانمیرد از او و مرگ ما می‌خواهد و بسا گریه کنندگان که از چشمشان شادی عیانست.» در قسمت اول به ولید اشاره کرد، سپس روی از او بگردانید و در قسمت دوم بزنان خود اشاره کرد که گریه میکردند.

عتبی و دیگر اخباریان نقل کرده‌اند که وقتی عبدالملک در حال مرگ بود و ولید از حال او پرسید، شعری خواند که مضمون آن چنین است: «بسا کسا که بعبادت مردی می‌روند تا بنگرد آیا خواهد مرد.» گویند عبدالملک به ولید که بالای سر او می‌گریست نگریست گفت: «چرا مثل کبوتر مینالی وقتی من بمردم، دامن بالا بزن و بمیدان بیا و پوست پلنگ بپوش و شمشیر بیاویز. هر که در مقابلت عرض

اندام کرد، گردنش را بزن و هر که خاموش ماند از درد خواهد مرد.» آنگاه عبدالملك بمنمت دنیا پرداخت و خطاب بدان گفت: «دراز تو کوتاه و بسیار اندک است ما از تو دستخوش غرور بودیم.» آنگاه رو بجمع فرزندان خود کرد و گفت «شما را به ترس از خدا سفارش می‌کنم که حفاظدائماً و سرپوش شایسته است. تقوی توشه‌ای نکوست که در معاد نیز بکار آید و پناهگاهی نکوست. میباید که بزرگتر شما با کوچکتر مهربان باشد و کوچکتر حق بزرگتر را بشناسد. دلها صاف باشد و بکارهای نکو چنگ زیند. از طغیان و حسد پرهیزید که شاهان سلف و قدرتمندان و الاجاه از آن نابود شده‌اند، فرزندان من برادر شما مسلمة، دندان شماست که بدشمن نشان توانید داد و سپر شماست که زیر آن پناه توانید گرفت. برای او کار کنید. حجاج را نیز گرامی دارید که این حکومت را برای او تدارک دید. فرزندان نکوکار باشید و در جنگ آزاده باشید و نمونه نکو کاری باشید و سلام بر شما باد.

و چون از وصیت فرزندان خویش فراغت یافت یکی از شیوخ بنی امیه از او پرسید: «ای امیر مؤمنان چطوری؟» گفت: چنانکه خدا عزوجل فرموده، یکان یکان چنانکه اول بار خلقتان کرده‌ایم پیش ما آمدید و آنچه را بشما داده بودیم پشت سر گذاشته‌اید تا آنجا که گوید: «با آنچه می‌پنداشتید» و این آخرین سخنی بود که از او شنیدند.

وقتی جان بداد ولید او را بپوشانید. پس از آن بمنبر رفت و حمد و ثنای خدا کرد و گفت: «مصیبتی چون این و نعمتی مانند این ندیدم. خلیفه را از دست دادم و خلافت را بدست آوردم. در باره مصیبت یاد خدا میکنم و در باره نعمت حمد او می‌کنم.» آنگاه مردم را به بیعت خویش خواند. همه بیعت کردند و هیچکس مخالفت او نکرد.

بروزگار ولید بسال هشتاد و هفتم عبیدالله بن عباس بن عبدالمطلب در گذشت.

وی بخشنده و بزرگوار بود. گویند خواهنده‌ای ناشناس بر او ایستاد و گفت: «از آنچه خدا بتو داده، صدقه کن. شنیده‌ام عبیدالله بن عباس به خواهنده‌ای هزار درم داده و از او عذر خواسته‌است» گفت: «مرا با عبیدالله تفاوت بسیار است.» گفت: «تفاوت بشرف یا بمال؟» گفت: «هر دو.» گفت: «شرف مرد جوانمردی و حسن رفتار اوست. اگر چنین کنی و الامقامی.» عبیدالله دو هزار درم بدو داد و عذر خواست خواهند گفت: «اگر عبیدالله نیستی بهتر از اوئی و اگر اوئی امروز بهتر از دیروزی.» عبیدالله هزار درم دیگر بدو داد. خواهنده گفت: «اگر عبیدالله باشی بخشنده‌ترین اهل روزگار خودت هستی، بنظرم از خاندانی هستی که محمد رسول خدا صلی الله علیه و سلم از آنها بود، ترا بخدا عبیدالله هستی؟» گفت: «آری» گفت: «بخدا خطای من از اینجا بود که شك در دلم افتاده بود، و گرنه این صورت زیبا و هیئت نورانی جز در پیمبر یا خویشاوند پیمبر نخواهد بود.»

گویند معاویه پانصد هزار درم برای او فرستاد، آنگاه کسی را مأمور کرد که رفتار او را بداند. بدو خبر دادند که همه پول را میان مصاحبان و یاران خود بطور مساوی تقسیم کرد و برای خود نیز چون سهم یکی از آنها برداشت. معاویه گفت: «از این خرسند و ناخرسندم. خرسندم که پدر او عبدمناف است. ناخرسندم از اینکه خویشاوند او تراب است.»

مسعودی گوید: سابقاً در همین کتاب خبر کشته شدن عبدالرحمن و قثم، دو فرزند عبیدالله را با رثائی که ام حکیم جویریة کنانیه دختر قارظ بن خالد درباره آنها گفت یاد کرده‌ایم.

یکروز عبیدالله بن عباس پیش معاویه رفت. بسر بن اریطاة عامری قاتل فرزندان وی نیز نزد او بود. عبیدالله گفت: «ای پیر مرد، بچه‌ها را تو کشتی؟» گفت: «بلی» گفت: «دلم میخواست روزی زمین مرا نزدیک تو سبز میکرد.» بسر گفت: «حالا سبز کرده است» عبیدالله گفت: «اینجا شمشیر هست؟» بسر گفت: «اینک شمشیر من»

و چون عیدالله برجست که شمشیر از او بگیرد، معاویه و حاضران پیش از آنکه شمشیر را بگیرد دست او را گرفتند، آنگاه معاویه به سر گفت: «چه پیر سست مایه ای فرتوت شده ای و خرف شده ای. شمشیر خودت را بیک مرد خونباخته از بنی هاشم میدهی؟ مثل اینکه از دل‌های بنی هاشم خیر نداری، بخدا اگر شمشیر بدست او می افتاد پیش از تو بما حمله میکرد.» عیدالله گفت: «بخدا قصدم همین بود.»

وقتی علی علیه السلام خیر یافت که بسر قتم و عبدالرحمن دو فرزند عیدالله را کشته است اورا نفرین کرد و گفت: «خدایا دین و عقلش را بگیر.» پس از آن پیر مرد خرف شد و عقل خود را ازدست بداد و پیوسته شمشیر برهنه داشت. برای او شمشیری از چوب ساختند و مشک باد کرده ای جلوش می گذاشتند که با شمشیر بدان می زد و چون سوراخ میشد مشک را عوض می کردند، و پیوسته آنرا با شمشیر میزد و همچنان بری از عقل بمرد. با کثافت خود بازی می کرد و احياناً از آن می خورد و به کسانی که ناظر او بودند می گفت: ببینید که این دو پسر، فرزندان عیدالله چه جور بمن میخورانند! بسا می شد برای جلو گیری از این کار دستپایش را از پشت می بستند. یکروز در جای خود کثافت کرد و بادهان روی آن افتاد و بخورد خواستند منعش کنند، گفت: «شما منعم میکنید اما عبدالرحمن و قتم بمن میخورانند. بسر بروزگار ولید بن عبدالملک بسال هشتاد و هشتم بمرد.

در همین سال عبدالله بن عتبه بن مسعود هذلی بمرد. عتبه مهاجر بود و برادر عبدالله بن مسعود بن غافل بن حبیب بن سمح بن مخزوم بن صبح بن کاهل بن حارث بن تمیم بن سعد بن هذیل بن مدرکه بن الیاس بن مضر بن نزار بود. بدوران جاهلیت صبح ابن کاهل بن حارث بن تمیم بن سعد بن هذیل ریاست داشت. عیدالله فرزند عبدالله بن عتبه از بزرگان اهل علم بود. ابن خیثمه از اصفهانی از سفیان نقل می کند که زهری گفته بود: «تا وقتی با عیدالله بن عبدالله ننشسته بودم، می پنداشتم علم اندوخته ام، گوئی دریائی بود.»

سال نود و چهارم حجاج سعید بن جبیر را بکشت، عون بن ابی راشد عبدی گوید: «وقتی حجاج به سعید بن جبیر دست یافت و سعید را پیش وی آوردند گفت: «اسم تو چیست؟» گفت: «سعید بن جبیر» گفت: «نه بلکه شقی بن کسیر است.» گفت: «پدرم اسم مرا بهتر از تو می‌دانسته است.» گفت: «توشقی هستی پدرت نیز شقی بوده است.» گفت: «آنکه غیب میدانند غیر توست.» گفت: «بجای این دنیا آتشی افروخته بتو می‌دهم.» گفت: «اگر می‌دانستم این کار بدست توست، خدائی جز تو نمی‌گرفتم.» گفت: «در بارهٔ خلفا چه می‌گوئی؟» گفت: «مرا بکار آنها نگماشته‌اند.» گفت: «میخواهی چه جوری ترا بکشم؟» گفت: «تو چه جوری میخواهی؟ برای آنکه هرطور امروز مرا بکشی در آخرت همانطور ترا خواهم کشت.» بفرمان حجاج او را بیرون بردند تا بکشند، وقتی میرفت بخندید، حجاج بگفت تا او را پس آوردند و از سبب خنده‌اش پرسید. گفت: «بجرات تو وحلم خدا می‌خندم.» گفت تا او را سر ببرند و چون بر چهره بزمینش افکندند، گفت: «گواهی میدهم که خدائی جز خدای یگانه نیست که شریک ندارد. و اینکه محمد بنده و فرستادهٔ اوست و اینکه حجاج بخدا ایمان ندارد.» سپس گفت: «خدا یا پس از من حجاج را بر هیچکس مسلط مکن که او را تواند کشت» پس سر او را بریدند و جدا کردند. حجاج پس از سعید بن جبیر بیش از پانزده روز زنده نبود و آکله در شکم او افتاد و از همین مرض بمرد. گویند پس از کشتن سعید پیوسته میگفت: «سعید بن جبیر بامن چکار دارد که هر وقت میخواهم بخوابم گلوی مرا میگیرد؟».

وقتی ولید بیمار شد خبر یافت که برادرش سلیمان که ولیعهد وی بود آرزوی مرگ او کرده است. ولید نامه بدو نوشت و دربارهٔ آنچه شنیده بود گله کرد و در آخر نامه اشعاری بدین مضمون نوشت: «بعضی آرزو دارند من بمیرم. اگر بمیرم این راهی است که تنها من نرفته‌ام شاید آنکه آرزومند فنای من است پیش از من بمیرد. مرگ کسانی که پیش از من بوده‌اند بمن ضرر نمیرساند و زندگی کسانی

که پس از من زندگی می کنند مرا جاوید نخواهد کرد، مرگ هر کس وقتی دارد که شاید فردا به ناگاه در آید.» سلیمان بدو جواب داد: «گفتار امیر مؤمنان را را فهمیدم اگر چنین آرزویی کرده باشم تواند بود که من اولین کس باشم که پس از او بمیرم. پس چرا انجام مدتی را که بیشتر از يك سفر نیست آرزو کنم به امیر مؤمنان سخنی گفته اند که من نگفته ام، اگر امیر مؤمنان بسخن چنان و دروغ زان گوش کند، خیلی زود نیتها را تپاه کند و مناسبات خویشاوندان را ببرد.» و در ذیل نامه نامه اشعاری بدین مضمون نوشت: «هر که از بعضی احوال دوستان چشم نپوشد، در گله و شکایت بمیرد. و هر که خطاها را مصرانه تعقیب کند بی یار و دوست ماند.»

ولید بدو نوشت «عذری که آورده بودی نکو بود. گفتارت صادق و اعمال کامل است عذرت نیز همانند توست و آنچه در باره تو گفته اند بعید است والسلام.»

ولید با برادران خویش مهربان بود و سفارشهای عبدالملک را رعایت می کرد و غالباً اشعاری را که عبدالملک هنگام نوشتن وصیت خود گفته بود، بر زبان می راند. مضمون اشعار اینست: «کینهها را در حضور و غیاب از خود دور کنید، عمر من دراز باشد یا کوتاه صلح و صفا مایه بقای شماست. کینه مورزید و دلپایان مهربان باشد، تیرها وقتی یکجا باشد کسی آنرا نتواند شکست، و اگر پراکنده شود زبونی و شکست نصیب پراکنده است.»

عبدالملک پیوسته مراقب بود که فرزندان خود را به نکو کاری ترغیب کند و به اخلاق خوب وادارد. بآنها گفت: «مراقب شرف خویش باشید و آنرا ببذل اموال مصون دارید. پس از گفتار اعی که میگوید «شما در قصر زمستانی باشکم پیر می خوابید و همسایگان شما گرسنه باشکم خالی شب را بسر میبردند.» هر چه به جای شما بگویند چه اهمیت دارد و هم از پس این گفتار زهیر گوید: «حق کسی

که برایشان وارد می‌شود بر متمکنشان فرض است و کم بضاعتشان بخشنده و بذال است، دیگر چه کسی اهمیت میدهد که در مدح او چه بگویند؟».

عبدالله بن اسحاق بن سلام بنقل از محمد بن حبیب گوید: ولید بر منبر بود که صدای ناقوس شنید، گفت: «این چیست؟» گفتند: «کلیساست.» بگفت تا آنرا ویران کنند و قسمتی از آنرا بدست خویش ویران کرد. مردم نیز پیایی برای ویران کردن آن می‌آمدند. آخر پادشاه روم بدو نوشت: اسلاف تو این کلیسا را بجا گذاشتند اگر بجا کرده‌اند تو خطا کرده‌ای و اگر تو بجا کرده‌ای آنها خطا کرده‌اند.» ولید گفت: «کی جواب او را خواهد داد؟» فرزدق گفت: «من.» و بدو نوشت: «و داود و سلیمان را یاد کن آندم که در کار زراعتی که گوسفندان قوم شبانه در آن چریده بود داوری میکردند، و ما گواه داوری کرد نشان بودیم و حکم حق را به سلیمان فهماندیم و هر دورا فرزانی و دانش داده بودیم.».

حجاج بسال نود و پنجم در پنجاه و چهار سالگی در واسط عراق بمرد. مدت بیست سال بر مردم حکومت کرده بود و کسانی را که گردن زده بود جز آنها که در سپاه‌ها و جنگهای وی کشته بودند، یکصد و بیست هزار کس بشمار آوردند. وقتی بمرد پنجاه هزار مرد و سی هزار زن در محبس وی بود که شانزده هزار کس از زنان برهنه بودند، محبس زنان و مردان یکی بود و زندان حفاظی نداشت که مردم را از آفتاب تابستان و باران و سرمای زمستان محفوظ دارد. جز این شکنجه‌های دیگر داشت که وصف آنرا در کتاب اوسط آورده‌ایم. گویند روزی که سوار بود و بقصد نماز جمعه میرفت ضجه‌ای شنید گفت: «این چیست؟» گفتند: «زندانیان ضجه و شکایت می‌کنند، بسوی آنها نگریست و گفت: «پست شوید و دم نزنید.» گویند در همان جمعه بمرد و دیگر پس از آن سوار نشد.

مسعودی گوید «در کتاب عیون البلاغات دیده‌ام که از جمله منتخبات گفتار حجاج یکی اینست: «هر نعمتی که برود بسبب کفران است و فرونی آن بسبب

سیاسداری است.»

حجاج دختر عبدالله بن جعفر بن ابی طالب را که فقیر و محتاج شده بود به زنی گرفت و ما خبر آنرا با تهنیتی که ابن قریه در این مورد به حجاج گفت، در کتاب اخبار الزمان آورده ایم.

عبدالله بن جعفر بن ابی طالب در بخشش مقامی بلند داشت و چون مالش کاهش یافت، شنیدند که روز جمعه در مسجد جامع میگفت: خدایا مرا عادت داده‌ای و من بندگان تو را مطابق آن عادت داده‌ام، اگر آنرا از من بریده‌ای پس مرا زنده مدار. و در همان جمعه بمرد. و این بروزگار عبدالملک بن مروان بود، و ابان ابن عثمان در مکه و بقولی در مدینه بر او نماز کرد. و این در همان سال بود که سیل سخت تا رکن رسید و بسیاری از حجاجیان را بیرد.

در همین سال که سال هشتادم بود. در عراق و شام و مصر و جزیره طاعون آمد و عبدالله بن جعفر در شصت و هفت سالگی بمرد، تولد وی در آن هنگام که جعفر به هجرت سوی حبشه رفته بود، در آنجا رخ داده بود. و بقولی تولد وی در سال وفات پیغمبر صلی الله علیه و سلم بود، جز این نیز گفته اند.

مبرد و مدائنی و عینی و دیگر اخباریان نقل کرده اند که عبدالله را از کثرت بخشندگی ملامت کردند. او گفت: «خدای تعالی مرا عادت داده که بمن گشایش دهد و من نیز او را عادت داده‌ام که بر بندگانش گشایش دهم و بیم دارم که عادت از آنها بر گیرم و او نیز عادت از من بر گیرد.»

وقتی عبدالله در دمشق بنزد معاویه رفت. عمرو بن عاص پیش از آنکه او وارد دمشق شود از آمدنش خبر یافت، زیرا یکی از وابستگان عمرو که با ابن جعفر از حجاز آمده و دو منزل پیشتر از او به دمشق رسیده بود، آمدن او را خبر داده بود. عمرو بن عاص پیش معاویه رفت و گروهی از مردم قریش نیز از بنی هاشم و غیره پیش وی بودند. عمرو گفت مردی که در خلوت آرزوی فراوان دارد و خود نمائی

بسیار کند و بسلف نازد و اسرافکاری کند، بسوی شما آمده است. عبدالله بن حارث خشمگین شد و گفت: «دروغ میگوئی و دروغگوئی کار توست. عبدالله چنانکه تو میگوئی نیست، یاد خدا میکند و در بلای او شاکر است و از بد زبانی بدور است، بزرگ و مہذب و کریم و آقا و حلیم است، اگر سخن گوید صواب گوید و اگر پرسید جواب گوید. کوتاه زبان و ترسو و بد زبان و ناسزا گو نیست. چون شیر دلیر است و جسور و اهل اقدام است. شمشیر بران است، شریف و والاست و چون کسی نیست که او باش قریش در باره او دشمنی کرده و سلاح (جزار) آن قبیله بدو چیره شده باشد. شرفش پست و مقامش ناچیز است! ایکاش میدانستم از کدام شرف دم میزنی و یکدام سابقه مینازی، جز اینکه بر پایه غیر خود بالا میروی و بزبان غیر خود سخن میکنی. چه خوب بود که پسر ابوسفیان ترا از گفتگو در باره آبروی قریش باز میداشت و دهانت را چون کفتار در سوراخ می بست که آبروی قریش را حفظ نمیکنی و از شرف آن دست بر نمیداری، اماشیری درنده که همگان را میر باید و جانها را میدرد با تو روبرو شده است.» عمرو میخواست سخن گوید معاویه اورا از سخن بازداشت. عبدالله بن حارث گفت: «شخص باید حرمت خویش بدارد، بخدا زبان من تیز و جوابم پرمایه و گفتارم محکم است و یارانم حاضرند.» در اینجا معاویه برخاست و قوم متفرق شدند.

عبدالله بن جعفر بن ابی طالب در زمینه بخشش و کرم و فضائل دیگر اخبارنکو دارد که تفصیل آنرا در کتاب اخبار الزمان و اوسط آورده ایم. حجاج دختر اورا به منظور تحقیر خاندان ابوطالب گرفته بود.

حجاج نامه‌ای به عبدالملک نوشت و کار خوارج و قطری را سخت وانمود. عبدالملک جواب داد: اما بعد شمشیر را ستایش میکنم و به تو همان میگویم که بگری به زید گفت. حجاج مقصود عبدالملک را ندانست و گفت هر که معلوم کند بگری به زید چه گفت ده هزار درم جایزه دارد. اتفاقاً مردی از حجاز به تظلم از یکی از

عمال وی آمده بود، بدو گفتند: «آیا میدانی بکری به زید چه گفت؟» گفت: «آری» گفتند به حجاج بگو و ده هزار درم جایزه بگیر. پس او بدد حجاج آمد و احضار شد و گفت سخن بکری به زید این بود که «بدو گفتم سرو صدا مکن که آنها را در راه کشتن من و تو خطر مرگ را می بینند اگر از جنگ دست بردارند، دست بدار و اگر نه آتش جنگ را بیفروز. اگر جنگ دندان تیز کند طعمه شمشیر یکی چون تو یا من است.»

حجاج گفت: «امیر مؤمنان راست گفت، بکری نیز راست گفت. آنگاه نامه به مهلب نوشته که امیر مؤمنان بمن همان گفته که بکری به زید گفته بود. من نیز همان را بتو میگویم بعلاوه آنچه حارث بن کعب هنگام وصیت بفرزندان خود گفت. مهلب بگفت تا وصیت حارث را بیاوردند و چنین بود: «فرزندان من فراهم باشید و پراکنده مباشید پیش از آنکه و امانده شوید نکوئی کنید که مرگ با قوت و عزت بهتر از حیات با ذلت و عجز است» مهلب گفت: «بکری راست گفت و حارث بن کعب راست گفت.»

وقتی عبدالملک به حجاج نوشت مرا از خون خاندان ابوطالب بر کنار بدار که از وقتی خاندان حرب خون این خاندان را بریختند ملک از ایشان دور شد، حجاج نیز از بیم زوال ملک بنی امیه نه از بیم خدا عزوجل از خون طالبیان اجتناب میکرد.

وقتی لیلی اخیلیه بنزد حجاج آمد و گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، گیاه بر نیامده و ابر کم شده و سرما سخت است و محنت فراوان شده، بدین جهت من پیش تو آمده‌ام» گفت: «زمین چگونه است؟» گفت: «زمین لرزان است و دره‌ها غبار آلود است، تنگدست بزرگوار است و عیال مند مضطر، و بی چیز بیمار است مردم لاغرند و انتظار رحمت خدامیبرند.» گفت: «پیش کدام یک از زنان من منزل میکنی؟» گفت: «اسم آنها را بگو.» گفت: «هند دختر مهلب زن من است و هند دختر اسماء بن خارجه»

لیلی‌اورا انتخاب کرد و پیش او رفت و اوچندان از زیورهای خودش به لیلی آویخت که او را گرانبار کرد از اینجهت که از زنان دیگر او را انتخاب کرده و پیش وی آمده بود.

منقری بنقل از عتبی از پدرش گوید: «پسر عم حجاج بن یوسف که يك اعرابی بود از بادیه پیش وی آمد و چون دید که مردم را بحکومت میفرستد، گفت: «ای امیر چرا مرا بحکومت یکی از این شهرها نمیفرستی؟» حجاج گفت: «اینها مینویسند و حساب می کنند و تو حساب کردن و نوشتن نمیدانی.» اعرابی خشمگین شد و گفت: «من حساب بهتر از آنها میدانم و دستم بنوشتن توانا تر است.» حجاج گفت: «اگر چنین است سه درهم را میان چهار نفر تقسیم کن و او شروع کرد با خود بگوید: سه درهم میان چهار نفر، سه درهم میان چهار نفر، هر کدام يك درهم، یکی میماند بدون درهم، ای امیر آنها ای امیر آنها چند نفرند؟» گفت: «آنها چهار نفرند» گفت: «ای امیر حساب را دانستم هر يك از آنها يك درم میبرند و من بچهارمی يك درم از خودم خواهم داد دست خود را بپند شلوارش زد و دیناری از آن در آورد و گفت: «کدامتان چهارمی هستید؟ بخدا تا بحال ناحسابی مثل حساب این شهر نشینان ندیده بودم.» حجاج و حاضران بخندیدند و تا مدتی خنده آنها ادامه داشت. سپس حجاج گفت مردم اصفهان سه سال است خراج خود را کاسته اند و هر وقت حا کمی سوی آنها میرود عاجزش میکنند گریبان آنها را بدست این بدوی میدهم شاید کاری بسازد. آنگاه فرمان حکومت اصفهان را بنام او نوشت، وقتی سوی آنجارت مردم اصفهان از او استقبال کردند و از آمدنش شاد بودند و دست و پای او را میبوسیدند، در میانش گرفته بودند و میگفتند يك عرب بدوی است و کاری از او ساخته نیست چون تملق او بسیار گفتند، گفت: «بکار خودتان پردازید و از دست و پا بوسیدن من بگذرید و این ترتیبات را از من دور کنید، مگر متوجه نیستید که امیر مرا برای چه کاری فرستاده است.» وقتی در

اصفهان در خانه خود استقرار یافت مردم را فراهم آورد و به آنها گفت: «چرا عسبان پروردگار خود میکند و امیرتان را بخشم میآوردید و خراجتان را کم میدید؟» یکی از آنها گفت: «اسلاف تو ظالم بوده اند و هرچه توانسته اند ستم کرده اند.» گفت: «چه باید کرد تا کار شما سامان گیرد؟» گفتند: «هشت ماه مهلت بده تا خراج را فراهم کنیم.» گفت: «ده ماه مهلت دارید اما ده نفر بیارید که ضمانت کنند.» ده نفر را بیاوردند، وقتی از آنها پیمان گرفت، مهلتشان داد. اما مهلت بسر میرسید و او میدید که اعتنائی بختم مهلت ندارند، با آنها سخن گفت اما گوش بسخنش ندادند و چون گفتگو طولانی شد ضامنان را فراهم آورد و گفت: «پول» قسم خورد که افطار نکند، و این در ماه رمضان بود، مگر مال را فراهم کند یا گردن آنها را بزندیکی از آنها را پیش آورد و گردنش را بزد و روی آن نوشت فلان بن فلان تعهد خود را انجام داد و سر او را در کیسه ای نهاده مهر زد. سپس دومی را پیش آورد و با او نیز همان کرد. چون مردم دیدند سرها را بریده و بجای کیسه پول در کیسه می نهد، گفتند: «ای امیر درنگ کن تا پول را حاضر کنیم، وی نیز درنگ کرد و سرعت پول را آماده کردند چون خبر به حجاج رسید گفت: «ماخا نواده محمد (جد حجاج محمد نام داشت) پسرانمان لیاقت دارند. دیدید فراست من درباره اعرابی چگونه بود؟» و او همچنان والی اصفهان بود تا حجاج بمرد.

حجاج ابراهیم تمیمی را حبس کرد و چون وارد محبس شد بر جای بلندی ایستاد و با صدای بلند بانگ زد: «ای مردمی که با وجود عافیت خدا مبتلائی و با وجود بلای خدا عافیت دارید صبور باشید.» همه زندانیان جواب دادند لیك لیك. ابراهیم در حبس حجاج بمرد. حجاج در تعقیب ابراهیم نخمی بود که نجات یافت و ابراهیم تمیمی در حبس افتاد.»

از اعمش حکایت کرده اند که گفته بود به ابراهیم نخمی گفتم: «وقتی حجاج ترا میجست کجا بودی؟ گفت چنان بود که شاعر گوید: «گرك بغرید و با گرك